در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ کوید

پیرایهٔ شرع امام حافظ ‌ تلقین دهِ اصبغی و جاحظ
در مدرسه پیش ازین بیانی ‌ بوعمر کمینه عشر خوانی
جبریلِ امین بلوحِ ایمان ‌ بر حافظِ حفظ کرده قرآن
پیشش ازبرای حفظِ تنزیل ‌ طفلی متعلم است جبریل
این قصه بجلد باز گفتند ‌ حوران ز سر نیاز گفتند
کاین حافظِ کیست گفت رضوان ‌ پیریست خزینه دار قرآن
بالای جنان قرارِ جاهش ‌ شهر همدان قرارِ گاهش
باهم زادازیی مواعظ ‌ لوحِ محفوظ و جانِ حافظ
باوحی بجان گرفته پیوند ‌ تا شد سخنانش وحی مانند
وین پایکه از پناهِ او یافت ‌ وز جاهِ علای دین علو یافت

در مدح امام العالم علای الدولت والدین الرازی کوید

علامهٔ دین علای رازی ‌ کارش همه کارِ دین طرازی
هر جا که نه اوست حارسِ دین ‌ مدرّوس شمر مدارسِ دین
طغرل فلک فضایل آمد ‌ کو مدرسه دارِ طغرل آمد
از برکتِ او بعالمِ دل ‌ طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصلِ جان ازو یافت ‌ نان ریزهٔ خوانِ رازدانی است

ختم فضلای فاخرست او ‌ زان کاهِ ثنا باخرست او
هر چند باخرست ذکرش ‌ فهرستِ مفاخرست ذکرش
او خواهد بود تا قیامت ‌ عنوانِ جراید کرامت
تا این طبقات داور انند ‌ اسلام و بقا برادر انند
منشورِ بقا بنامِ شان باد ‌ توقیعِ خرد کلامِ شان باد

بازآمدن بسر حدیث و خطاب بآفتاب و ستایش حضرت خلیفه

ای چتر تو زیرِ سایهٔ چرخ ‌ زردی دهِ نیم خایهٔ چرخ
هر روز بمنظری نهی تخت ‌ هر ماه بحجره گشی رحلت
چون یافتی از عراق مطلب ‌ سازی ز چهارِ باد مرکب
زین افگنی از هلال بر باد ‌ در زین شوی و شوی به بغداد
از بهرِ مبارکیِ منزل ‌ این وردِ تو بس که ربِّ أنزِل
ای بر سرِ صفر برده لشکر ‌ بغداد طلب ز صفر بگذر
بیت الشرف توهمست بغداد ‌ از صفرِ فلک چه آوری یاد
بغداد ترا هست گنج پرویز ‌ بر گنج نشین ز صفر بگریز
از صفر چه حاصل ست باری ‌ جز چهره کشادن بهاری
بغداد بهار باغ داد ست ‌ پیشانیِ بخت زو کشاد ست
تا کی بوِ شیر و کاو باشی ‌ با هر دو بکاؤ کاؤ باشی

نی شیر بصید رهبر آید — نزکاو و ایندِ عنبر آید
بردار زکاو و شیر پایت — بغداد طلب که اوست مایت
تریاک دِه اوست و مشک دِه او — چون چشم کوزن و ناف آهو
شهری بینی چو فکرِ دانا — دروی همه کائنات پیدا
چون عارض دوست در نکوئی — دروی همه آرزو که جوئی
یا همچو شبِ وصال از ذات — ماوا که انس و جای لذات
چون فرضه که فضاش بینند — آنها که کرام کاتبین اند
بر لوحِ کرامت ازلی یاد — تعداد کنند مشق بغداد
ارواح که بر درش گذشتند — فردوس مهین بر و گشتند
پس چون به بهشت باز خوردند — بغدادِ کهین نام کردند
آدم بدلِ جنان شمردش — چون شد بفرشتگان سپردش
بستانش خدایقست و اعناب — سکانش کواعب اند و اتراب

صفت دجلهٔ بغداد کوید

آن دجله در و برای انست — آن غسلگهِ فرشتگانست
دولابِ کهینِ دجله چرخست — محرابِ مهینِ چرخ گرد است
قطریست ز گرخِ چرخ هفتم — قطریست ز دجلهٔ محرم
اجرام ز دجله روی شویند — زان روی بسفید رویند

گه پیکری نماید آبش — گه شیشه گری کند حبابش
آبش بدلِ گلاب دانند — زو در دِ سر سران نشانند
گه شیشه کند حباب شاید — شیشه زنی گلاب باید
گه روح ندیدهٔ مصوّر — اینک حرکاتِ دجله نگر
تا با کفِ باد همقرین است — خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد و رونده چون مسیحا — در سلسلهٔ رقه راهب آسا
با دست برو مروّق آثار — گه برگ نماوگه گره کار
آن باد نگر بسطحِ او بر — بر جدولِ سیم شکلِ مسطر
باد ار نه مهندسی نماید — زو شکلِ قلید پس از چه زاید
دجله شهِ آبهاست یکسر — اما ز عروسِ نرم رو تر
از دست مشاطهٔ رونده — بر چهره نگارها فگنده
آن تفته دلان که گرم تازند — تسکین همه زآبِ دجله سازند

صفت زورقِ دجله

زورق ز برشِ روان وسبکسر — چون صورتِ رهروانِ باطن
چون کنگرهٔ سحابِ آبان — بر کوههٔ آسمان شتابان
چون قوسِ قزح خمیده گردار — امانه بشکلِ اونکو پیدار
قوسِ قزحی که از بخاری — بر راسی و ذنب کند سواری

چون ناقهٔ صالح از بن و سر
هر بار که حاملهٔ بر آید
افتاده روندهٔ آسمان وار
پشت و سر آن بلند آهنگ
زین سر بخورد هزار جانور
زورق عجبست و دجله یاهم
رودیست که کوثرش عدیل است
بغداد بدو ارم نهادست
بغداد خلیفهٔ مکانهاست

صفت حرم خلفا که در بغداد است

بینی حرم خلیفتانش
لافِ حرمین از آستانش
آن دار سلام و اهل اسلام
آن دار سرور و سور ایام
سیّد هدی و سواد اشراف
رَبع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین
یعنی خلفای راشدین

مدح خلفای عباسی رضوان الله علیهم بر سبیل اجمال

بینی امرای آل عباس
با بیکر لطف و برقع باس
چشمهٔ طلبان خضر عادت
موریِ سلبان حجر سعادت

ثعبان کلیم زیر بستان
صد بچه زیک شکم نهانند
بر طلق روان کیمیا دار
چون پشت کمانچه و خمیده
پس قی کند آنهمه بآن تیم
آبش سلسال سلسبیل است
گو گنج روان و او سپنداست
جای خلفاکه زیست آنجاست

صفت حرم خلفا که در بغداد است

بینی حرم خلیفتانش
لافِ حرمین از آستانش
آن دار سلام و اهل اسلام
آن دار سرور و سور ایام
سیّد هدی و سواد اشراف
رَبع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین
یعنی خلفای راشدین

مدح خلفای عباسی رضوان الله علیهم بر سبیل اجمال

بینی امرای آل عباس
با بیکر لطف و برقع باس
چشمهٔ طلبان خضر عادت
موریِ سلبان حجر سعادت

در پرده گه دین قدم فشرده
رحلت از بر هفت پرده برده
قندیل فروز آسمان ظل
گیوان روشان مشتری دل
چون اسکندر رکابت اندوز
در راه سخا نظام رفتار
هریک کسری بر اهل کسری
هریک معنی بر اهل معنی
هریک دو کوا فکنده در بر
بر دعوی ملک هفت کشور
گیسو شده از جفت و داده بر این
زان جفته بجفت سلاطین
هم خلق چو گیسوان معطر
هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفته بهر نیرو
پنج شجره بشاخ گیسو
دین یافته بیخ و شاخ تمکین
زان بیخ شریف و شاخ مشکیز
چون بنگذری از جناب آن صف
آی بدگر جناب اشرف

صفت حرم خلیفه

بینی حرم خلیفهٔ الحق
دارای امم امام مطلق
از صنف حواریان برآیی
در صدر سریر دین درآیی
اینها صورند و معنی آنک
اینها شعب اند و طوبی آنک
اینها همه بیدق اند و فرزین
آنک شه صدر و داور دین
بینی پس برقع جلالش
ارواح نظاره جمالش

ترسم که چو یابی حضورش — حرّا و صفت شوی ز نورش
در ساحت قربتش ارنهی گام — آن بینی ازو که از تو آید بر جرم
جمشید ثواب کوشش بینی — خورشید سواد پوشش بینی
یک خاتم او هزار جمشید — یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس — پیشش درش آسمان زمین بوس
لیسو و عمامه تاج بر تاج — از چرخ و زمانش باج بر باج
بر دوش ردای کبریایش — در گوش ندای انبیایش
هم جبهت بخت و هم لبانش — فرسوده نعل هر کبانش
از بس که لبانش خاک فرسود — از خاک لبانش کوثر آلود
از بس که سران سلطنت جوی — مالند در آستان او روی
پیداست ز پیکر سلاطین — بر خاک نگار خانه چین
شاهان خاک اند در ره او — بوسنده خاک درگه او
رضوان که مراتب علویاست — تشریف ز دست بوس او یافت
تا بوسه گه آن خجسته دست — قدر لب حوریان شکست
این خواری از آن کهرفشان دست — بر پنک سیاه کعبه هم هست
او راست ز غایت جلالش — در هشت بهشت چار بالش
خود پر کبوتران مینوست — کاخ کیوان چهار بالش اوست

جز نیست ز دفتر نبوت — رکنیست ز کعبه فتوت
آن جزو که کل عدل از و خواست — آن رکن کاساس دین کند راست
سرور ان معالم یقین اوست — سردار عباد مخلصین اوست
خود واسطه اوست در ره دین — از آل عباس و ز آل یاسین
زنی خاک درش نفوس بالا — دادند پیام کانظروناء
گردون ز سعادتی که هستش — طشتی ست برای آبدستش
وین دهر کز و ست پرستکاری — استاده بپای طشت داری
وین چرم ز مین ساکن ارکان — چون خایه میان طشت گردان
تا رای خلیفه زین دو پایه — بشناسد علم طشت و خایه
چون کعبه مقیم در حجابست — چون قرآن عنبرین نقابست
وین گاه چو کعبه و چو قرآن — مخدوم و امام اهل ایمان
مزاده ز جهان و از جهان به — عمزاده مصطفی چنان به
با حشمتش آفتاب ناچیز — هم دولت مصطفی ست آن نیز
بخت از لش ابد بقادان — اینهم برکات مصطفی دان
ور نه بشر این هم ندارد — لاملک فرشته هم ندارد
هر سکه که نام او بر و قست — هر سکه که آن بنام او نیست
آن سکه که نام او بر و قست — پیشانی مشتری لقب یافت

خود بر رخِ زر شدن نیارد — آن سکه که نامِ او ندارد
وآن سکه کزین پس طراز ند — آن سکه بروی ماه سازند
وآن سکه کز و گرفت مفخر — روحی ست نه نقشِ حاصلِ زر
باز ردلِ انبیاست همراز — از حرمتِ نامِ اوست نه از آز
پیداست بمهرِ او شب تار — بر کردون صد هزار دینار
اینک بنگر تو از پسِ شام — زرهای خلیفتی ست آجرام
بر هر جرمی بضربِ فرمان — المقتضی آفریدگیز دان
زین ظلِ خدای دین به نیروست — خورشید نژادِ یوسف اوست
خورشید کنا دِ بادشاهی — در سایهٔ سایهٔ الهی
بر کوههٔ عرشش مهدِ او باد — اقبالِ ولیِ عهدِ او باد
این باجِ پرستان و تاج دِه باد — وآن ملکِ فروز و روز به باد
خاقانیه را روان شد انفاس — در مدحتِ خاندانِ عباس
مرغی ست نثارچینِ ایشان — درمانده بدامگاهِ شروان
روزیکه فلک دهد خلاصش — بغداد بو مقامِ خاصش

در ستایشِ بغداد

فرخ عمری که رفت برباد — در صحبتِ آب و بادِ بغداد
آن آبِ حیات خضر مشم — گوینده کیِ ابد دهد بر

آن بادِ چو بادِ عیسی انکار — کو عمر دوباره آورد بار
پیرانِ خرد در و مجاور — قربه بکف اند و تخته در بر
یک قربه و صد هزار مکتب — یک تخته و صد هزار مکتب
هر مکتب از و چو هشت باغست — هر یک چو سه غرفهٔ دماغست
حافظ و خیال و فکر نجاست — کاین هر سه ازان سه غرفه برجاست

در صفتِ علمای بغداد

دنیاز کمینه چاکرانش — در دارالحکم داورانش
دولت ز محافلِ فحولش — نوکرده قبالهٔ قبولش
بازانِ سپید دشتِ اسرار — اما چو تذرو طیلسان دار
هر یک رصدیِ رهِ یقین را — هر یک مددیِ سپاهِ دین را
طیّانِ سرایِ دینِ قلشان — غضبانِ حصارِ کفرِ دشمن شان
آلودهٔ زهرِ عصوِ ظاهر — پالودهٔ نوشِ سرِ خاطر
رک سوخته دیو را بقوی — خون ریخته نفس را بتقوی
پس خون ز رگ نیاز رانده — خود را ز تعب هوا رهانده
ترتیل ز هفت پیر دیده — ترتیب ز چار میر دیده
صد چارده عقدِ شان نگهبر — هفتاد و دو شاخِ شان ثمربر
اندر کفِ شان ز بس گرامها — زر رشته تراشهٔ قلمها

پس کرده ازان زر نوآیین زر کاری بر صحیفهٔ دین

در صفت مدح جمع

وقفست مرا زبان و هم سمع بر ذکر ثنای اینچنین جمع
بر سینه و بر دل پریشان قفلی زدم از هوای ایشان
غیرت بر دم که بنگرد غیر قفل در کعبه برد دیر
خود حال که دید طرفه تر زین نی کسبت خراب و قفل رزین
زین قفل شرر غیرت و خشم زر فین درست خصم بی چشم
هر کس که نخست گنج راساخت انگه بر گنج قفل پرداخت
من قفل زدم نخست بر در پس گنج نهاده ام بدو در

در مدح شهاب الدین ابو نصر یوسف دمشقی و برادر او فخر الدین کوید

من یاد کنم صبوحی و عشقی فی حضرت یوسف الدمشقی
آن صدر که مصدر جلالست مستقبل و حال او کمالست
دین رخته شد از نوایب عصر در کوکبهٔ شهاب نصر
بحریکه ز کوهر نظام ست کل کوهر بحر احتشام ست
فخر دو جهان ز کوهر اوست تا فخر الدین برادر اوست

در مدح امام ابو الحسن بن النحل

ابن الغنب آب صرف شد راست کابن النحل امام شرع والاست

صد جوی می ست خلقش اندر ابن الخلق از چه خواندم آخر
ناسخ الصحف فرشته ابن العسل ست بر نوشته
راهب غسلی و بت بکاماند کابن العسل از هدی سخن راند

در مدح فخر الدین احمد کوید

بر اوج هم نهاده پیوند فخر الدین ذو المناقب احمد
آن شربت عشق کرده پیشش جلاب ملایک آید پیشش
دین در بنه جهان غریبست اُنسش با مام بو نجیبست
انجم که چراغ آسمانند از ظل ضیا ضیا ستانند
وآنها که مناظر و مفیدند در شرع مفید و مستفیدند
فردوس پس که از نظر نهانست در منظر این مناظر انست
نظاره کنان به پرده فکر دامادِ خرد به نکت بکر
هر شب شمان قال و قیل عمن چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سرمه در چشم بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح عز الدین ابو الفضل محمد شعری کوید

شعر کوئی

ز آنجمله مراست ذکر کوئی عز الدین نام نام جوئی
جان بخشم عز آن سری را عز الدین صدر اشعری را
آن سابق سالک معارج بو الفضل محمدی مدارج

صد جوی می ست

کرده دل پاکش از نهالم — دعوی برادری بجا نم
با جانِ منِ شکسته صفت — پیوسته برخوانِ وداد نانِ شکسته
جانِ من و او بیک قضیت — موصوف زاده ز شیمه شیت
الحق دو برادرند پاده — یعنی جانِ من و ممدوح — هر دو ز یکی شیمه زاده — خواستن ای اراده
از هر سخنم که روی بنمود — مقصود بجانِ او که او بود

المقالة الرابع فی اوصاف الکونة والد بنت

ای عور نما و خلعت پوشیده — آحاد نشان و جمع پرور
با توسه اساسِ روح محکم — از تو دو لباسِ دهر منعم
چون بگذری از فضای بغداد — گوفه شهری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی اشهب — یابی ز چهار جوی مشرب
بر معتکفانش از پی یاد — طرطوس کنی فتوح بغداد
شهری بینی چو خلقِ اشراف — مجموع در و کمالِ الطاف
عاجز شده ز آن فراخ ساحت — اقدام مسیح در مساحت
هم صاحبِ حوت خفته در وی — هم موعدِ نوح رفته در وی
جبریل در و ز مالک الملک — آورده خطابِ اصنع الفلک
خاکش بکمینه فتح بابی — دریا رانده بهر سرابی
بوشش ز میانِ آتش ناب — داده همه شرق و غرب را آب

سرها بینی کلاه در پای — در شهدِ مرتضی جبین سای
جانها چو سپاهِ نخل در جوش — بر خاکِ امیرِ نخل مدهوش
در خدمتِ شیرِ مردِ عالم — چون شاخ کوزن قد کنی خم
از حوضِ جنان بهفت دولاب — آن خاکِ طهور را زنی آب
از نافهٔ صبحِ مشکِ اذفر — سائی بصلایهٔ فلک بر
زان غالیه کونهٔ سمائی — در تربتِ بوتراب سائی
خود بر سرِ خاکش از کرامات — تا تار همیرود بتارات
رضوان بدو عیدِ اضحی و فطر — از خاکِ مقدسش برد عطر
ارواح که عیسوی شعار اند — زآن خاک کیاهِ عطر آرند
خاکش چو بفیضِ حق شود تر — مهری نهد آسمان بدو بر
مهرش چو برو قرار گیرد — رضوان الله نگار گیرد
هر دیده که ظلمتِ آب او رخت — زان خاکِ شفا شناسی انگیخت
جنت رقمی ز تربتِ اوست — تبت اثری ز تربتِ اوست
در خاک هزار تبتش دان — بر خاک هزار تبتش خوان
چندانکه ترابِ بوترابست — آبستنِ نافهای نابست
زین روی برای مشک زادن — گشت آهوی تبتی ستون

تاتار

عرب

دیرست که پیشِ چشمِ احرار — تبّت عرب است و کوفه بر کار
عطرانیِ که در جهانند — مشکِ سره مشکِ کوفه دانند
زآن نافه که آهو آورد بر — خاکِ اسد الله ست بهتر
خاکِ این خاکِ نزدِ کردون — به باشد به زخونِ آهوخون
وآن خاکِ لطیف و نورِ پاکست — وین خونِ کثیف و تیره ناکست

سلاح

رضوانش صلاحِ دار در بر — غلمانش جنیبه دار بر در
افلاک فرودِ رفعتِ اوست — وایامِ غلامِ بیعتِ اوست
چون کافهٔ کوفیان بدیدی — در روضهٔ مرتضی رسیدی
آئی بهزار حالت و وجد — با نجدهٔ شوق در رهِ نجد
دانم که نباشی عجمی زاد — نجدیّاتِ عرب کنی یاد
تو بسماعِ یا ضیا نجد — خوانی به نیازِ جبّذا نجد
بی زحمتِ کنبدِ مقرنس — آئی سوی وادیِ مقدس

صبا

در عرصهٔ بادیه نهی روی — نی بادیه بل ریاضِ خود روی
از سندسِ خضرِ خضر پوشش — وز نخلهٔ سمهای سمو شش
چون وادیِ ایمن از کرامت — همشیرهٔ وادیِ قیامت
زاندیشهٔ مردِ هیئت اندیش — اندازهٔ طول و عرضِ اویش

از نو نهم اخلوه دل

MuL 97

ΠΟΙΗΤΑΙ ΛΥΡΙΚΟΙ ΚΑΙ ΜΕΛΙΚΟΙ

P
43

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Khqn, Afzal al-Dn Shirvn,ca. 1126-1198 or 9.

Title:
Tuhfat al-Irqayn

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23238

File Description:
Part 3

SOAS
N0246

Kh

46.

Qāqānī, Tohfatu-l-'Erāqein, With marginal commentary & notes.

Persian Poetry.

تحفة العراقين خاقانی

بسم الله الرحمن الرحيم

خير ما اعتصم المرء بحباله كلمة التحير تقصر باله عن معرفة الله
وكمال له والسلام سلام الصب وآله على محمد المصطفى وآله

اما بعد این تحفه تذکره نیست بلکه بضاعه نیست عقلای وقت را ازین مجنون الهی که در بحار
محبوس سلسله امر متین در سلاسل ارکان کشیده چون آسمان در دور و چون آفتاب در سیر
باد شیفته بلک از بحر شیفته تر چون ابر مسلسل بلک از آب مسلسل تر و هر وقت از دیده
آهی نوش نقد و هر بامداد شش از تلخ و ترش زبان شربتی راتب و هر زمان از دوال تقدیر رحمی
مرسوم اگر در اثنای عبارت عثرتی رود محققان انصاف معذور دارند که رد و ایراد قلم در
دوش بر لب دجله این تحیت تحریر می افتاد دیده از سطح دجله عذوبت بقرض میگرفت
و نفس بعاریت می ستد و عذوبت از نفس بد و ظرف میرفت بعضی بزبان می آمد
عبارت میشد و برخی بدل میرفت معانی میگشت دل آنرا بجد اول اعصاب می برد
و اعصاب با نامل میفرستاد و انامل بنوک قلم میداد لاجرم هر رسمی که بر لب دجله
میکرد قلم بر صحن بیاض تصویر می نمود دیده بازبان مردمک باد دجله میگفت یا مظهر الله

بالفتح نشان و آئین و در زمین نهان کردن چیزی و ویران کردن باران خانها را کوم کلمه ۱۲
ونشان پای گذاشتن مانده در زمین از قوت رفتار و بفتحتین رفتار رسمک ۱۲ رشیدی

کوهر گداخته یا اشک عشاق یا کوکب سیاری یا فلک دوار در دجله میگفت
نه کوکبم نه فلک بل خلیجی ام از بحر مکارم صاحب اجل بل کفی از جوی کفی حضرت خواجه جهان دار
اول دایره بودم گردنده بر محکم نیفتاد و خط شطیل شدم دیده میگفت نه موصل بلکه ثانی ست
و حضرت خواجه کعبه احسان قاعده چنان ست که کعبه بارد ها اینجا تنگبار چرا ست بلکه
موصل آسمانست و حرم صاحب کلش آفتاب در آسمان بر مساکین گشاده دارد
اینجا بسته چونست بلکه موصل بهشت امنت و جناب خواجه غرفه ادریس کس نگفته ست
که بر در بهشت باج می ستانند اینجا بوستین آینده کان چرا باز میگیرند دجله میگفت
نیک میگوئی امّا اینجا دقیقه ئیست نیک بشنو حضرت خواجه گنج فضایل ست و موصل گنجها
و منکه دجله ام اژدهای آن گنجم مصرع نیک بنگر باژدها مانم اگر تنگباری باشد جای آن هست
و با اینهمه که چون سن اژدهای بحوالی آن گنجی نه در آمدست مردمان ازان قوی دل تر اند
که علامی بر نشست تعینی می نهند و میکذرند و جواهر گنج بی استقصا می برند و دراین صاکه
این حی ورت و حی دلت میان دجله و دیده میرفت مژگان دجله دجله اشک حسرت
بر اوراق وجنات میریخت سینه آتشی نه سودا نفس خمیر مایه حرقت باطع برانگیخته
جمع باخاطر همه کسها صمم دل ازین نه دخمه گردان مرده و جان ازین هفت چشمه روان
قبرستان و حضیره و در اینها مراد از آسمانهای گنبد ست
فسرده جرعه کوش از جلال نامه صدد آوران صدق بی نصیب لعبت چشم زار
ریونده کان آسمان بی اثر قالب مختصر بندین نطع شطرنج کون که کره خاکست از طازه
این سیاه و سفید دو رنگ که صبح و شام ست عاجز ازان شطرنجی نصیب نین یعنی

رنج و از ان سیاه نمی حاصل دل یعنی آه فنی فی غلظم نطع خاک چیست سفید فلک
وسفید صبح و شام کدام آشنا یا نرا با دست آویز بیگانه کان چکار مردان را با بازیگوشکان
چه شمار چوخی که بصورت چرخ پیر زمان ماند چه زهره آن دارد که زهره مردان آنکند
وصبح و شامیکه بدو رسمان سیاه و سفید ماندگی یا رای آن دارد که یاران صدق را
متفرق گرداند شکایت بر جا نیست مگر از سر مستی همیکویم بلی ستم که دوشش در مجلس سلطان
از دست شحنه جام گرفته ام در دار الملک مقامم دادند و از خزانه خلعتم فرمودند الله الله
چه همیکویم چه می شنوی سلطان بحقیقت خداست شحنه با نصاف مصطفی دار الملک
کعبه سلطان بحق قرآن سلطانی که له ملک السموات والارض تقشیر
اوست قهرمانی که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید سرهنگ بیچاره آن
شحنه که لا اله الا الله ط اردهای بیرق اوست و ندای محمد الرسول الله
صدای کوس دولت اوست آن دار الملکی که و من دخله کان امنا کلیدوار
اوست آن خزانه که لو انزلنا هذا القرآن علی جبل سهر نفرا اوست
نه آن سلطانی که از قلت سپاه ضعف پذیرد و از کثرت عوعا هیبت گیرد نه
شحنه که وقتی مثال عزل در برش نهند نه آن دار الملکی که بصدمت زلزال رخنه شود و نه
خزانه که دست نصب زن بدو راه یابد مگر ناظم این تحفه حسان العجم خاقان بحقانی قمی
خدمت این سلطان دریافت و بخلعت این شحنه برسید از غاصان غافله
دار الملک گشت در خزانه اش راه گشادند چندانکه طاقت داشت برداشت

این خزانه

ازین خزانه چندان جواهر برگرفت که مستغنی شده بادشاهی یافت اقلیم وحدت
بلطف آورد و نوبت قناعت فرو کوفت خیمه فراغت بزد از حرص و آرزمندگان
پیش و پس بر پا کرد از علم و عمل خاصگان بدست راست و چپ بداشت بزرگ
خورشید نیشست تاج آزاده کی بر سر نهاده آواز داد بیت بذان خدای که
دور و زمان پدید آورد که دور دور منست و زمان زمان منست پس زاده
از اوادت و رهبر ملکوت که آن عقل پاکست از کلش آسمانی در طارم سرو غرفه دماغ
نزول کرد و گفت اوا ک الله ای جانی حیاک الله ای حقایقی ایدک الله
ای حسان العجم اصیت فالزم بپایه رسیدی باید ار دستگاهی یافتی از
دست مکذار همچنین از مصافحه ام الخبائث که آن صهبائست محترز بباش همچنین از مناهی
ام الحوادث که آن دنیاست حذر میکن دل از جانب این عجوزه خبیثه فارغ
دار و در جانب دامنش مباش اگر خواهی که مجروح سینه نباشی که غبار رهذیل
لوعات الفاجرة یورث السل بدر خواجه کان مال و آمال مرو تا سلطان
قسم نشود یا وه کیان آرزو آرزو پیمیوند تا شحنه طیره نگردد و ببازار و برباط
نوآیده کان آخر الزمان رخت منه تا ز دار الملک در نیفتی و ببازار دنیا خاک نریزی
تا از جواهر خزانه دل محروم نمانی و آن جواهر که اول از خزانه برگرفتی دانم که ضایع
نکرده باشی الله اکبر الله اکبر اگرچه هریک قلاده ناهید و حمایل جوزا و لعل آفتاب
و فیروزه آسمانست همه را فراهم کیر و عقدی بساز و بر کردن بنات خاطر بندگه

که در حد شام شاه مکارم بر سر آمده ست که آن عرو سازا بهای کنج کاویان
دهد و قدر این خوش عذاران عذر را عذار بداند و حق این پرده نشینان ناز
بشناسند سالها این ابکار افکار و عوانس موانس در خدر خاطر تربیت میکر فتند
و در قناع قناعت و براع براعت می بودند و فروغ فراغت می پذیرفتند
قد عنست و طال حراؤها تا جهازی از جهاد نفس ساخته شد و حلیتی از حالتی شرعی
پرداخته آمد پس روزی همان هاتف الهی در آمد و گفت این محصنات
حجاب بسی ست حجاب طلب کن کفاف داری زفاف بسازحالی این دو
رومی روی هندی نقاب را در چادر سواد بیش از زفاف طواف داده آمد یکی
گر هیچ نقاب نقاب ایشان است نتوانست کرد و هیچ دیو همت تهمت
نتواند آورد و اگر از کسی مریم وار تهمتی می شنیدند یا عیسی کرد ابهتانی میکشیدند دما خر
نیفتید رومی آمد هیچو غنچه بگر سر و پای پوشیده دست بر دست میر فتند اما هیچکس را
جز نسیم عطر همداد نداما زیور پنهان بلبل دزدیده ست و فر و خورده آنک در کمین
بانگ همدار دبلی زردان ایمچنین بسیار میکنند که چون زرد برند فرو خورند
تا کس در شک نیفتد در جمله مدتها آن بکران را در بازار زمانه طواف می بود
آری قاعده چنان ست که چون بکر یرا از درحجرهٔ پدر بدر حجلهٔ داماد برند اولی در
کوچها و بازارها بگردانند این بکران حامل صفت را بگذند در عراق و خراسان
طواف بود پس بحضرت شام زفاف اتفاق افتاد و فی استقبال خادم

از نگارنده

ای نگارنده شعر دان چون بود مانک روزی همان هاتف الهی در آمد و گفت
اگر سر افرازی طلبی پای فرازی بدست آر و روی براه نه که بر نج راه بگنج جاه توان
رسید تحصیل سعادتین بجو مجمع البحرین بطلب و قران السعدین در باب بغی
بلعبه شاعر بس پس بر کعبهٔ عرب بگذر اول در بادیهٔ خدمت کام در نه
بمیقات کاه کرام احرام گیر در عرفات کرم سبحانک ما عرفناک حق
معرفتک با صدر بگو در مزدلفهٔ فضل لبیک اللهم لبیک یا صاحب لبیک
بر تل لبس شعر مکارم با معبر اکارم زبان خضوع برگ بجمرهٔ فضایل با جمله افاضل
و بیاکه سنگ استنجاست از صفا ایمند از بهمای قربت کبش هستی
قربانیش و قربت را قربان کن بکعبهٔ دولت راه جوی بر در کعبهٔ جلال که
حضرت ست بر و طلقه بگیر همان بگوکه آن ترک گفت ایخانه که من چونتو هرگز ندیدم و تو
چون من هم ندیده باری این دعوی ترا باین کعبه سلم ست اگر آن ترک صد
عجیب داشت تو هزار فرزند عجیب داری اینک هر یک را حلقه در گوش
تن نام غلامی بر افکن و بهای هر کدام هزار دینار بر بنه تو صل رحم خانه
تا هر گز خریداری نخواهی یافت بزرگ تر از حضرت صاحب اجل اخص
اعز اکمل اشرف عالم عادل مؤید مظفر مقتدای ولی النعم فی الشرق والغرب
جلال الدولة والدین نظام الاسلام والمسلمین ممتاز الملکوت
والجبروت مختار الملوک والسلاطین ملک الوزراء الراشدین

صدر العرب والعجم صاحب القران فی الامم صفی الامام رضی
الانام خلیفة الله علی خلقه مربی بیت الله مراعی حرم رسول الله
ذو المراتب والمناصب ابو المعالی محمد ابن علی ابن منصور عظم الله
شانه واعلی مکانه که خلیفهٔ آن سلطانست که کفتی ونایب آن شحنه ومعمار
آن دار الملک وامین آن خزانه واگر معاندی گوید که نام دنیا خیرامی بری نه زرد
تست نه تو میکوئی بیت در کیسه هر که زر فرو شد چون کیسه طناب در کلو شد
لیم آری راست میکوئی اما فرزند میفروشم ودختر نشوئی میدهم اگر آنها را
هزار دینار خواهم واگر این را کاوین فرماید هم هزار بدره چشم دارم بچشم وچراغ
آفرینش که هم صاحبست داند که بانصاف گفتم یعنی مقارنست هکذا هکذا
والا وهذه تحیت الخواطر وزبدة النواظر وآخر دعویهم ان
الحمد لله رب العلمین والصلوة علی سید المرسلین محمد المصطفی
واله الطیبین الطاهرین ثم شرح المقالة الاولی المسمی بعرایس الفکر
فی مجلس الذکر بسم الله الرحمن الرحیم ولا تصل

مایم نظاره کان نمناک — زی حقه سبز ومهره خاک
لین حقه ومهره تا بجایند — سر کیسه عمر میکشایند
وین طرفه که بر بساط دوران — مهره زمن ست وحقه کردان
خود بو العجبان سحر کارند — له قاقم وکاه قند وآبند

وقتست که وقت در پذیرد — سیلاب عدم زدر در آید
وقتست که این چهار حال — نپذیرند محفه مه وسال
وقتست که مرکبان انجم — هم نعل بیفکنند وهم سم
گردون نمط پلنگ گردد — گیتی نفس نهنگ گردد
از چرخ زدن بیفتد افلاک — در رقص آید مفاصل خاک
گشاده شود زیشت این کوز — سنجاب شب وحواصل روز
پر شود امهات حیوان — بسته رحم وفسرده پستان
دزدیده اجل جهان تازد — از ناخنه روید استخوان باز
این ملک سلامت که پیداست — از آدمیان حفاظ برخواست
اطفال نهان شدند ووقاحم — همجنس نماند وآشناهم
آثار سلامت از جهان رفت — آئین امانت از میان رفت
پیداست بر آستان دنیی — دجال هزار وهم دجالی
هر زهر که دست عالم آبخت — در جام جهان نمای ما ریخت
هر شربت ظلم کآسمان ساخت — خاص از پی جان خاصه کان ساخت
این بدم نگر بچشم ابدال — باز یکه صد هزار اطفال
ابجد خوانان لوح تقدیر — طفلی که خلیفه کتاب بست

خاقانی را بخطهٔ خاک — نگزیرد ازین مخاطبِ پاک

در خطاب آفتاب بوجه محدث

ای مهر دهان روزه داران — جانبدار وی علت بیماران
ای کعبه رهروان آسمان را — وی زمزم آتشین جهان را
هنگامهٔ شب روان دریده — پروانه بقدت آرمیده
از سهم تو در نقاب خضرا — منشوری صد هزار عنبا
شکلِ تو بعالم سپنجی — تاریخ حدیقهٔ ترنجی
از فیض تو در دو کهربا هوا — دو هندوی طفل شیرخوا
شش بانوی پیر کرده هر هفت — عالم تو دیده هفت و نوزده
زنگی طرب اهلِ عالم از تست — جعدِ سرِ زنگیان خم از تست
زنگی شبان و روحی روز — هر دو ز تو کشته اند فیروز
دارد ز تو روی رومیان آب — گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
دیباجهٔ روم را ز تو رنگ — آئینهٔ زنگ را ز تو زنگ
کودک وشی و تراست در زیر — برلوح زبرجد الجد تو
از رفتن تو در آنولایت — این هفت صحیفه پرده آب
زر باشی و پاک ده کنی باز — تب داری و نابکشیده بخی
گه در خفقان چو شاخ عرعر — گه در یرقان چو چشم عبهر

در خطاب آفتاب بوجه محدث

ای مهر دهان روزه داران — جانبدار وی علت بیماران
ای کعبه رهروان آسمان را — وی زمزم آتشین جهان را
هنگامهٔ شب روان دریده — پروانه بقدت آرمیده
از سهم تو در نقاب خضرا — منشوری صد هزار عنبا
شکلِ تو بعالم سپنجی — تاریخ حدیقهٔ ترنجی
از فیض تو در دو کهربا هوا — دو هندوی طفل شیرخوا
شش بانوی پیر کرده هر هفت — عالم تو دیده هفت و نوزده
زنگی طرب اهلِ عالم از تست — جعدِ سرِ زنگیان خم از تست
زنگی شبان و روحی روز — هر دو ز تو کشته اند فیروز
دارد ز تو روی رومیان آب — گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
دیباجهٔ روم را ز تو رنگ — آئینهٔ زنگ را ز تو زنگ
کودک وشی و تراست در زیر — برلوح زبرجد الجد تو
از رفتن تو در آنولایت — این هفت صحیفه پرده آب
زر باشی و پاک ده کنی باز — تب داری و نابکشیده بخی
گه در خفقان چو شاخ عرعر — گه در یرقان چو چشم عبهر

که کوبزنم زدایی باشی — که آتش جان گزای باشی
چون خان عسل نمای لبریز — کوه از نظر تو روغنی سر
از هر طرفی که اندر آیی — اندازهٔ آن طرف نمایی
باشی بدر یکهارسن ساز — هر خار و خسی بتو رسن باز
که دودمن تر دمان کنی جا — که بر سر کوکبان نهی پا
که تیز روی و دیر سرآیی — که تیز روی و دور سرآیی
هم عارض لشکری صبارا — هم شاهد مجلسی کیا را
رنگین تو کنی کمان شیطان — چون طاق مقرنس سلیمان
در قصر شهان بسی بپایی — نی بنگه لولیان کرایی
تو خطه زنی شد غدار عالم — وآخر یرقانی از تو شد هم
خود تو ز فیض آسمان بیش — چشمی تو چو چشم شاه و درویش
خلعت تو دهی و داستانی — هر ماه تو نیک را یکانی
یاداده خویش باز ستانی — یا صلعه ابده بر یزدستان
وافزایش کنج هر کس از تست — آرایش تاج هر کس از تست
خس پروری ار کران نگیری — خسرو شهت سبکسر خاکیری
زاینده زر و جوهر پاک — از تطفه تست نقطهٔ خاک
از زاده خاک خاک زاده — آنها که ز نخست تیره زاده

که کوبزنم زدایی باشی — که آتش جان گزای باشی
چون خان عسل نمای لبریز — کوه از نظر تو روغنی سر
از هر طرفی که اندر آیی — اندازهٔ آن طرف نمایی
باشی بدر یکهارسن ساز — هر خار و خسی بتو رسن باز
که دودمن تر دمان کنی جا — که بر سر کوکبان نهی پا
که تیز روی و دیر سرآیی — که تیز روی و دور سرآیی
هم عارض لشکری صبارا — هم شاهد مجلسی کیا را
رنگین تو کنی کمان شیطان — چون طاق مقرنس سلیمان
در قصر شهان بسی بپایی — نی بنگه لولیان کرایی
تو خطه زنی شد غدار عالم — وآخر یرقانی از تو شد هم
خود تو ز فیض آسمان بیش — چشمی تو چو چشم شاه و درویش
خلعت تو دهی و داستانی — هر ماه تو نیک را یکانی
یاداده خویش باز ستانی — یا صلعه ابده بر یزدستان
وافزایش کنج هر کس از تست — آرایش تاج هر کس از تست
خس پروری ار کران نگیری — خسرو شهت سبکسر خاکیری
زاینده زر و جوهر پاک — از تطفه تست نقطهٔ خاک
از زاده خاک خاک زاده — آنها که ز نخست تیره زاده

اد بار بهر کسی که در تاخت — اقبال بخاکش اندر انداخت

با قفل زر از تو فرج استر — با مهره لعل کردن خر

در مذمت زر و در ثنای خطابی که با آفتاب کوید

مرد از پی لعل و زر بپوید — طفل ست که سرخ و زرد جوید

لعل ار چه شرارهٔ ئیست خونی — خونی ست فسرده در دل سنگ

ای دست بخون فراز برده — جامهٔ خود از خجالت زبرده

گل زان بود از فنا نهالش — تا لعل و زر ست پر و بالش

گل را بشکنجه در کشد زر — چون زر نرود ترم بشکنجه

در کیسه هر که زر فرو شد — چون کیسه طناب در گلو شد

آن را که بزر تویست رایش — زر بنده بنده شهر نه زر خدایش

زر محنت آز بر سر آرد — آز زر ست آذری بر آرد

زر اول نام زردهنست — زآن کبر ز زردرنگیست

زر چیست جز آتش فسرده — خاکی بیمار بلک مرده

وان چشمه دل که بسته آید — از آتش بسته کی گشاید

تا هست دلی تو بسته زر — ئی بر رخ نوگشاید این در

تا آهن حرص جوشن تست — زر مقناطیس آهن تست

چون جوشن آهنی گسستی — از مقناطیس باز رستی

فصل در خطاب آفتاب بوجه کوهش

ای رنگ آمیز این کهرها — وی آز تو کدازش صورها

ای دایهٔ مهربان هر خس — معشوقهٔ رایکان هر کس

آن نور که بیدریغ باری — از دیدهٔ من دریغ داری

این وسنت قصد شهد نیست — با شیشه به شرط دوستا نیست

شبروان ز تو کرم و روشن اوقات — من در کو سرد سیر ظلمات

ئی همنفسی نفس کشیم — ئی خوش سخنی هوس زدایم

پر خنجر هندوی دل ارغم — پر آتش پارسی لب ارزم

مانندهٔ حلقهٔ درم لیس — نالنده ز دست کوب هر خس

گوبا و خموش و بیدل و رای — جنبان و جماد و بی سر و پای

اگر هوای

تفِ دیده و زخمِ پتک خورده — قدِ الفی چو میسم کرده دالی
پس بر دری خلق جاودانی — استادِ سرایی را یکتایی
حقا که منم چو حلقه بر در — آهم شده حلقه حلقه در گر
این حلقهٔ آتشین همه روز — در حلق همیشود نفس سوزان
پس چون بجهد شود علی الحال — در پای بنات نعش خلخالان
گردون که قبای شب زرد — بر رشتهٔ جان من گره زد
تو کز چه درفشها نمایی — روزی نکنی گره گشایی
بر روزن من نتابی ار حتم — فی در دل من ز عرف چشم ما
میل تو بروزنم چرا نیست — در روزنم آخر از دها نیست
در روزن آنکسی فروری — گر روزن پشت یافت روزن
چون نرگس شوخ دیده — سرفی و کلاه زر کشیده
از کنج تو خاتم زر آن یافت — تو خاتم پیکار پشت کافت
زردر بن سفره آن نهاده است — تش سفره زیر سر کشاده است
صد کاسه چو ماهی آنکسی راست — کاندر تو دشش هزار دینار است
شد مردمی از نهاد عالم — از عالم چه از روستایان هم
امروز نصیب ناکسان راست — بیمت المال فلک خسان را
غربال زمانه ظلم بیز است — انصاف بده که کار چیز است

حلالیات فلک نمود مقلوب — خورشید به بخل گشت منسوب
فی ملی غلط مست هر چه گفتم — در هوس مست هر چه سفتم

فصل در خطاب آفتاب بوجه معذرت گوید

ای عین حیات عالم عین — وی قوت عین و قره العین
نشناختمت محض بچشم معنی — عیسم مکن الغریب اعمی
آری تو اگر هنرشناسی — زاعمی مطلب کهرشناسی
این نامزمه بر آن غلام ست — تو نیز هم آفتاب نام ست
پنداشته ام که اوست حاضر — زان کرده ام این عتاب ظاهر
تنگ که چه مرد باستانم — تا مرد م تا ملک بدانم
از هیچکسان بهیچ مانم — از هیچ بهیچ معتبر آزرده شوم
من سنجیم تیم بهیچ معیار — رخ در خوی سر در زیر اندوه
از کیفیت خودم مخالت آکود — دل بر سر عذر جا نقشاست
جان از پی خورده در میاست — افکنده سرم که جای آن ست
پیش تو بپای دست بر دست — صبح ست شفیع این گناهم
صبح ست سوی تو عذر خواهم — صبح آینه دار راست گوی ست
صبح از سر صدق نامزه دست — گرد از صفحات سینه بر گیر
عمدا ز نفحات صبح بپذیر — روحی همه خشمگین بنا شتی
مهری تو حریف کین نباشتی

یعنی خدا ترا شفیق و مهربانی و مرید عالم هستی از منل منی کینه بدل نداری و بصفت روح که گرد دلساطت موصوف غضب و غصه را کار نفرمائی که مقتضای نفس ست و اگر خشمگین بمعنی خداوند خشم خواند بلفظ روح در نهایت تناسب مرتبه ۱۳

فیض تو چو فیض عقل عام است — قدر تو چو قدر عشق تام است
از عدل خلیفهٔ جهانی — کز لطف تو هر دو را غلام است
بالای و پستی از لطافت — نزدیکی و دوری از مسافت
مانی بهزار عشر زرین — بر سورهٔ اختصاص پاسین
هرچند ردای زرنمائی — تاری ز ردای مصطفی نیست
زین صدفی جواهر افزا — در بحر کف محمدت جا
میخ زری از پی بهارا — مرحلقهٔ درع مصطفی را

در نعت رسول صلی الله علیه وسلم

چرخ از پی درعش آفریدست — چون حلقهٔ درع زان چمیدست
در دامن درع آن مظفر — نُه چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی بهزار حلقه موزون — یک حلقه دروچه کم چه افزون
هر درع که دست کبریا بافت — خاص از پی قد مصطفی بافت
کآن درع که داشت قد عالم — تا ناف کمال آمد و بس دل
در دست رضای آن مطهر — دست اهوی ایست خلد او را
بر جیب کمال آن مقدس — لؤ انکلپ ایست چرخ اطلس
بر ملک بقاست شاهی او را — داهی ست جهان داهی او را
تا احمد ملکدار شرع ست — در مملکتش دو خطه فرع ست

خطبهٔ ابدی بنام او دان — وز نقد رضا خزانه او دان
پیش درش از برای خدمت — فردوس نهم خزانه او دست
از کیخت کبود افلاک — حبل الله المتین طناب
چار ارکانش کشیده بر سر — نخجیرستان خیمه او
سجادش ادیم خاک کرده — پس کرده بوفق شرع وقفش
کعبه شده کوس خانه او — توقیع زده که صحّ ذلک
خاص از پی کوس کوب او خاست — صد عالم نو نهاده رایش
وز نقد رضا خزانه او دارد — در راه محمدی کلوخ ست
در صحن بقاستانه او ست — استنجا ازین کلوخ کرده
فردوس نهم خزانه او ست — جون از ختن ازل در آیند

ناکرده بهیچ باب جلباب — از کسوتِ هندو و پرش مقلاب

بر دستِ مجاهزانِ فکری — تا برده ز هستِ نو مهر بکری

آن طایفه را بدست انفاس — مختارِ عرب شناسِ من نخاس

مختار کهِ فطرت آمد — تو هر دم و بحر فکرت آمد

زآن فضله که کوهرش بینداخت — خاقانیِ عقدِ غبرین بساخت

خاقانی اگر بدست و کریه — از ذلهٔ خوانِ او ست فربه

چون فربه شد ز برکِ خوانش — قربان کرد بر آستانش

آری چو حیوان چو کشت فربی — قربانش کنند بر ضحی

پس پیشِ سگان نیفکندش — بل قوتِ محققان کنندش

هر کو سوی خوانِ مصطفی تافت — از فرو بهیش فربهی یافت

چون عیدِ بقار سد بنا چار — قربانش کنند بهرِ مختار

از سگکانِ جهان خموش و شاد — گر دد ز سگانِ او ستاد

المقالة الثانية الموسومة بمعراج العقول ومنهاج القبول

آنم که بدارِ ضربِ عالم — هیچ ست عیارِ من دو جوکم

زین بوم کثیف و بامِ منحوس — زیر و زبر دو سکه محبوس

در بندِ دو سکه رخم پرورد — رخ زیر شکنجه آبله خورد

در دستِ جهان دو رویه مانده — بر هر روی سه بت نشانده

ای بر دایره کردِ نقطه پرور — ای بوته و وای ترازوی زر

ای مشاهدِ غمزه زن جهانرا — سلطانِ یک اسپه آسمانرا

مخ
بالضم دماغ و مغز
و خالص هر چیزی ۱۲

از دولتِ تو یافته فرّ
شاهی و کمالِ تست مطلق
فرزین بسته خانه زین سوی
بالاتِ شجاع ارغوان تن
والاگهری بسیط نامت
لعبت گرِ کان و کانِ تمکین
چون اشترِ بختی قدم زن
باز از بره خوانِ نو نهادی
وز خاک دمیده سبزه تر
میغ از تو برسپ آبگون تاخت
نور و زر زنار و سیب زرین
کردی نظر و شکستی از تاب
قارورهٔ شکن طبیبِ آفاق
برهانِ تو برده عیسوی را
اینک سرِ کوه کشته زین روی
گلگونهٔ لاله هم تو دادی
با تست جبینِ باغ رخشان

شش ساعت رانده
دارنده صدهزار رنجدیده
ماه اجری خوار پهلوی تست
زیر تو عروس ارغنون زن
عالی نقطی محیط نامت
خوردی پره باغ و باغ زرین
بیرون گذری ز چشم سوزن
یکساله غذای خلق دادی
یعنی تره با برف تگرگ
میدانِ فلک پلنگ وشش پهناخت
بگشاد ز تو فقاع شکرین رنگ
قارورهٔ آبگینه پر آب
نعم النظر ای مسافر طاق
دانو التعلب ز فرقِ کهسار
از بر کِ بنفشه دیلمی موی
خالِ سیهش برخ نهادی
از طرهٔ سروجعدِ ریحان

سعی و تکلف

سعی تو کند کهی تجمل
از بخششِ تو سحاب اغبر
سوسن ز تو شد مبارز آماده
بر چهرهٔ شنبلید خوشتاب
نیلوفر بر تو دیده بگشاد
شب آنهمه عسل زبان برد
او محرم تو تو کعبهٔ او
محرم که شنید معتکف وار
هرچه از ورقِ نبات برست
بستان ز تو مخبر الطیور است
بلبل بدعای تست شبخیز
قمری ز تو پارسی زبان گشت
هندو فاخته از تو پارسا روی
سار سپک ز تو مطرب چمن گشت
ای وصف تو ای بهارِ خویبر
بالا آمدن بسرِ خطابی
خاقانی را تو ئی همه روز

پرزرِ قراضهٔ سفرهٔ گل
جلاب دهد بقحف عنبر
هم نیزه نما و هم سناندار
نشره تو کنی بزعفران آب
از یک نظرش حیات افتاد
تا روز نمازِ تو کند ارد
او ساکنِ تو تو در تک و پو
با کعبه که دید ناقه رفتار
نیلوفر وار عاشق تست
هم صوتِ طیور نفخ صور است
خاکستر فام و آتش انگیز
طوطی ز تو کارنامه خوان گشت
صوفیچه نما و ماجرا کوی
هندوی چهار تاره زن گشت
خاقانی را ند منطق الطیر
که با آفتاب کوید بر تقریر حالات و شرح شکایات
باریچه نما د مجلس افروز

صوفیچه
تصغیر صوفی ست
چنانکه در دریچه تصغیر در ۱۲

کاهیش طلایه بانِ رازی
کاهیش ترا زوی نمازی

هر خشک و تری که هستش از تست
گف پر زر و گل بدشتش از تست

چون با نظرِ تو همنشین گشت
پشمینهٔ او بریشمین گشت

سر دایهٔ وحشت زبانه
از فرِ تو گشت تا بخانه

آئی بدرش سپیج بر تن
کاهی بدریچه که بر وزن

در روزنش افگنی همه زور
سجادهٔ چارسوی زر دوز

پس چون بشبکش نهی سر
دامانش کنی پر از خچه زر

اشکی که ز دیده ریخت بر خاک
از خاک بدیده برچنی پاک

امروز که در نقاب باشی
آهش کند آسمان خراشی

توخستهٔ ماتم خراسان
من بستهٔ دار ظلم شروان

تو راندهٔ آنطرف بوسواس
کآن مولدِ تست و مسقط الرأس

من زآفتِ زاد و بوم غمناک
دل در تپ کرم و دیده نمناک

دو کرم دل و دو غم رسیده
دو زرد رخ و دو تب کشیده

از گردشِ روزگارِ رنگین
من با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم زاندوه
قیرین چاه ست و آهنین کوه

چون چاه خزینه دار سیماش
چون کوه شنیده رامگر باش

زین اعمیِ سیر و اعجمی سار
بشنود و سته سر کند شنیدار

در ذکر سفر خویش که از شروان کرده بود

کاصول که فرّ امیرِ دوران
برهاند ز شهر بندِ شروان

صحرائی سفر گرفتم از پیش
برلاشهٔ عزم لاشئی خویش

از شطِ وبالِ بحرِ شروان
جستم بعراق بقصدِ جان

آن بحرِ سپید بجای ماندم
زآنسوی سفید رود راندم

صفتِ الوانِ نعمت کوهسار و مدحِ والیانِ ممالکِ عراق

دیدم بمثالِ هشت بستان
هر هفت ولایتِ کهستان

خاکش سپیج تو تیا بخش
سنگش بکلیم کیمیا بخش

هر روز ورد و عید در دامش
هر سال چهار نوبهارش

مرزش نه کیاستان کلستان
شکرزار و قلنفرستان

خورستان راد و رخ نهاده
هندستان راسته ضربه داده

بر خاک رهش بهر خزان گل
بر آبکهش بهر کران پل

گلها همه هشت روی و یکساق
پلها همه هفت پشت و یکطاق

آبستنِ وسمت نخلِ آزاد
بی جرعهٔ ابر و نطفهٔ باد

از نازشِ ترک و زنگی ایمن
اما همه خارنالش خائن

رضوان کده چنین برومند
مانده بکف زبانی چند

غولان کمین کنای خونریز
غوغائی روز خسپ شبخیز

در صفت قطاع الطریق

مقصد نه و جمله کاروانی — دیده نه و جمله دیده بانی
حیلت گر ناقصانِ قادر — تهمت گرِ قاصدانِ قادر
روز از سرِ راه رحیل کرده — مهمان کده ها سبیل کرده
با راه روان دلیل کشته — پس راهزنِ خلیل کشته
خوش خنده و زهر پاش و مادم — ضحاک دهان و اژدها کام
ناپخته دل و فسرده بی آب — چون خایهٔ مرغ زاتشِ تاب
کج چشم و چو بحر مایهٔ خشم — لا بلکه چو کژدم اند بی چشم
جاسوس و عسس همیشه بهر یک — یلدست و هزار تیشه بهر یک
زینسان همه ساکنانش منکر — چون آب تر و چو آتش ابتر

در صفت اهل صناعت و محترفهٔ آن و لایت کابه

صبّاغانش بلادری دار — بر چهره نشانِ نیل دیدار
تعویذ دهانش سامری وش — دود افکن و صد زبان چو آتش
خمّارانش خباثت انگیز — شیطان سار و ملایک آمیز
طبّاخانش کشیده خنجر — همخوانِ مسیح و آدمی خور
زرّاد انش کلوبر خلق — گلگونه کنان زخونِ هر حلق
ابد الانش حرام کاره — حاکم لقبانش رشوه خواره

خیاطانش حریص و مکار — بوجهل دل و هلال کردار
وز طارم سنان و از شبستان — شب ایشان

در صفت اقامت سعیدان نزدیک شهر و رود آب و مرغابی و غیر آن

پیرامنِ آن بلادِ معظم — دیدنش یکی فصیل محکم
صد نیل روان دران فصیلش — صد بحر طرب بهر دو هیلش
تقتم که عراق نیل کی داشت — یا کوهستان فصیل کی داشت
لفقند ندیم خاصِ سلطان — اینجاست بشحنگی نکهبان
فرمود فصیل و راند نیلش — بحرِ عدن از دهٔ قلهگم بود
امروز با ضافت چنان رود — ذوقش ز سرشکِ خنده خوشتر
میرانش ز خیالِ دوست کش تر — ترطینتِ آدم از نم او
خوش نکهتِ عیسی از دمِ او — تجدید وضو کند بدو هم
از جوی آب چو سر بر آرد آدم — محتاج زکوهٔ چشمه سارش
دریای محیط پیشکارش — باغایت ثروتی نهادش
در جلب فراخی و کشادش — مانندهٔ کند ناست برتنک
خضر که چو کندهٔ ناست از رنک — سیحون عرقِ دماغ افعی
سیحون کم از اشکِ چشمِ اعمی — از مرتبه همعنانِ عنقا
مرغابی او همای سیما

چغرش به نوای نغز محرم — داؤد دمساع و با نبد دم
بر هر خط شط او که خواهی — اصداف بجای کوش ماهی
شست افکن ماهیش سلیمان — ماهی خور او مسیح و رضوان
هر لحظه بساحل از میانش — دندان فکنند ماهیانش
زان دندان بر گرفته افلاک — هر دندان ز البسنک تریاک
میخ چو حق آرزو بگذارد — زآن دندان کرد دسته کارد
آن مشرب صاف را بمعنی — نهر الله خواند جان عیسی
موسی و خضر در شناور — زو یک نم و صد هزار کوثر
من لاشه راه ناگزیران — افکنده بدست تحفه گیران
رفتم بشتاب و غوطه خوردم — زآن نیل و فصیل عبره کردم

رسیدن بصحرا و شکار آنولایت و صفت مرغزار و دشت

پیش آمدم آن چراگه جان — صحرای شکارگاه سلطان
با فسحت او بچشم وصاف — چون نقطه فاشده گه قاف
گردون ببرش چو بنگری ژرف — چون حلقه جرم بر سر حرف
از خیمه دران فضای مسکون — بیداشده صد هزار گردون
قربانگه و قربگاه مردان — میدانگه و صیدگاه سلطان
بر درگه او صد استان بیش — هر یک ز هزار آسمان بیش

هر طرف یک آستان صد دولتش — آکوده لبان ز خاک درگاهش
هر یک ببوسه خط ناک — العبد نوشته بر خاک
از کاخ زمین آرمیده — فرمانش دوال بر کشیده
پیش اسباخته زان دوال خورد رنگ — بر اسپ فلک حیاضه تنگ
گان هر کب اگرچه عرش تیرو است — با لانی راه همت اوست
حی نا فیت سرای پرده از دو — چون در شب تیره شعله نور
آری شب تیره هر چه نور است — نزدیک نماید ار چه دور است
نزدیک و لیک طالبان را — بس دور و لیک غافلان را
چون آتش طور سوی موسی — نزدیک ولی رسیدنی نی
بر کرد سرای پرده خاص — حلقه زده سالکان باخلاص
خاصان همه در سرای پرده — از رشته جان نطاق کرده
سر هنگانش سنان گرفته — از مقرعه زن جهان گرفته

در صفت مبارزان

صفهای مبارزان مرتب — هر گوشه صد هزار گوکب
تیغ آختگان پاک عنصر — بر تیغ نوشته یارب النصر
پرداخته از جهاد اصغر — پس تاخته زی جهاد اکبر
نموده بحرب آتش آمیغ — تیغی ز زبان زبانی از تیغ

آمیغ بالمد آمیخته یعنی در جنگی که آمیخته با آتش است ای سوزان از زبان تیغ نموده اند یعنی زبان ایشان کار میکند و زبان از تیغ ساخته اند ای بزبان تیغ کفار را جواب میدهند و زبانی اگر معنی فرشته که باهتمام کار و بار دوزخ مشغول است گویند نیز معنی میشود و لیکن اول اولی و انسب است ۱۲ ص

یک حربه و صد هزار نامیر — یک ضربه و صد هزار نخجیر

مغفر چو خرد نهاده بر سر — شمشیر چو جان گرفته در بر

مه مرکب و مشتری شمایل — میخ سلب زحل خصایل

چون ریم آهن بزخم آهن — صد چشمه کنند جسم دشمن

در کوشهٔ دامن بقاشان — بر بسته طناب خیمهٔ شان

هر خیمه ز شعریان طنابش — فلکه فلک و تنه آفتابش

استاد سرای هفت رختش — شاگرد غلام خاص ایشان

رندان دیدم بهر خرابات — پی کورکنان که مناجات

صافی دم و دُرد خوار هر یک — سرمست و خرد سوار هر یک

پروانهٔ آتش سحرگاه — دیوانهٔ خانه زاد درگاه

شش و پنج زنان و داو بر ده — اما همه نقش یک شمرده

از باب بهشت سر کشیده — دوزخ بدو جرعه در کشیده

خمخانه بدیده در کشاده — گونین بمی گرو نهاده

بر چنگ زمانه فارغ الذات — وز بیست و چهار رو و اوقات

از مهر سرای هفت پرده — دل چون نارنج سرد کرده

وز زخم سپهر بیهده گرد — چهره چو ترنج آبله خورده

زان جوف

زان حوض که آبروی جسته — دو دست ما بروی شسته

تا دیده زمانه را نیابی — داده ز ریا عنان برابی

بر عالم مشرک از در شاه — برخوانده برائت من الله

در صفت بارگاه سلطان فی حسب حال خود

من پیش خیال سران گردن کش — گشته متمکن و ممکن

سر بر سر خاک پایشان بست — چون خاک بهوی جرعه شان مست

بهر دل شان هم از دل خویش — گه بلبله دارو گه سبوکش

بلبله با هر دو یای مضموم کوزهٔ با نول

بر سفرهٔ خاص شان بهر باب — دو کاسه بدست همچو دولاب

گه سامه بزم لقب نهاده — صد بر چو کبوتران گشاده

گر چون خبر آوری نمودند — ده پای چو عنکبوت بوده

ور نکاه چو عنکبوت و گونیر — در بان و رقیب شان بهر در

از نزل و نوادران امکن — در بایستی نبو دلیکن

دل رغبت بارگاه میداشت — امید قبول شاه میداشت

من پیش مقربان درگاه — انگشت زنان که الله الله

ای خاصگیان سخن شمارا ست — تعریف هم از شما توان خواست

امروز خواص شه شمایید — در حضرت شه سخن روایید

از چنگ و بال و اخریدم — دربار که شرف بریدم

تا از سرِ بارگاهِ امکان
در راهِ طلب رفیقِ من نیست
من بر سرِ پای عجز گردان
روزی ز وثاقِ پایمردی
در راه چو چشم باز کردم
جانِ دو جهانم فدا بهشت
صدری متقرد از خلایق

در یابم دست بوسِ سلطان
مالندهٔ پای پایمردان
حی آمدم آفتاب زردی
بر خواجه بزرگ بار خوردم
کآن خواجه بر هکذا رم افتاد
عدلش بضمانِ ملک لایق

فصل در مدح کمال الدین موصلی

آن نقطهٔ کُل که شد سلم
بوده بخلافِ رسم و عادت
از ظلِّ خلیل او بر آرد
جمشید ملک ز جمع آلش
چون دست کلیم پای گلکونش
جعفر کرم و نظام بخشش
سادات رکابِ او گرفته
پیشش بر و از سرِ سرور
چون موکبِ او فراتر آمد

چون نقطه بر نهد بعد عالم
سجاده ورای آن نهاده
ظلماتِ ثلاثه کشته انوار
صد آصف برخیا عیالش
هارونِ وزیر کشته هارونش
بل هر دو رکاب دار راحش
چترش دو جهان فرو گرفته
جمهورِ جهان به ایخم و هور
بی من زمن این ندا بر آمد

مطلع در گفتن بر سبیل مخاطبه بخدمت ملک اوزرا

ما از فرقت تو در بدرک ای ملک قدر
ای عدلِ تو چون ز باد شاهی
ای نورِ تو سایبانِ ایام
ای عکسِ تو هشت باغ فرکت
ای انفرکاه از تو عقدِ جان را
ای فرقتِ تو جهان فرقت
معروف بعدل و فضل جاوید
عمرِ تو دراز کمالِ اینش
از فرزندانت باد فرزند

ما را شرح صدرک ای جهان صدر
اول رقمِ از خطِ آلی
وی سایتِ تو ز بخششِ بام
وی رشحِ تو چهار جوی فطرت
بل واسطهٔ عقدِ آن جهان را
چون قرصهٔ خور در آخرِ حوت
چون فصلِ ربیع و فرصِ خورشید
امر آخرِ کار بسته در تو
زین تخمهٔ آخر اولین حرف
در ملک توئی امامِ معصوم
جز دستِ تو زیرِ دستِ سلطان
خلعت همه خاصِ خلعتِ بود
تیغِ تو برات ظلمِ شسته
عزلت ز تو چون فنای سلطان
او تادِ سرای آفرینش
از فرزندانت باد فرزند

هم ایستاند بعد این زال — میراث خوار ان ملک کیقباد
بر درگه تست بنده فرمان — خاقانی و صد هزار خاقان

مکالمت نمودن و پرسیدن ملک الوزرا خاقانی را از مولد و منشا و حرفت و صنعت

هر نظم کزین قبیل بشنود — راندش برقم قبول دستور
چون نطقی صدف کشای بگشاد — دُرّ سخنانش بحر ها زاد
دیدی که ز بحر دُر فزاید — وین طرفه کرو بجا نیاید
هر دُر که بزاد زان دو گوهر — شد دانهٔ گردِ دو یکی پر
نطق و نفسش نتیجهٔ نور — اکلیل زبور و نوش زنبور
پس گرد عنان گران چو برگرد — فرمود سبک خطاب پرچرب
فضّاچه کسی و چیست نامت — اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم متعلمی سخندان — میلادِ من از بلادِ شروان
بوده چو خلیل عهدِ اول — فرزندِ درو کری معدل
در غارِ بلا گزیده آرام — انگشت خرد نزیده بادام
در بتکدهٔ هوا رسیده — برهم زده هر نی که دیده
در بندِ نجوم جاه مانده — هذا ربّی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله راز — انّی وجّهت وجهی آغاز

انتهی

همسایه نیاکان من

هم ایستاند بعد این زال — میراث خوارانِ ملک کیقباد
بر درگهِ

کآن بارگه ارچه معجز آرد — دارد همه چون منی ندارد

گرچه ز صدِ ثناست برتر — نگزیردش از چو من ثناگر

مثل جای که نکین هنر نماید — هم جلوه کریِ چو موم باید

مثل کآن نقشِ کجی که بر نکین ست — خواننده ز موم راحت بین ست

هر حقه که لعل در میانست — اندک مویش پاسبانست

نصیحت کردن ملک الوزرا خاقانی را و تحریص نمودن بر استکمال فضایل

گفتا تو هنوز نا تمامی — برگرد نه مردِ این مقامی

چند از من و من سخن فرو دان — خود قبلهٔ راهِ خویش بودان

تاریکیِ جهلِ خودستائیست — لا اَعلَمُ عینِ روشنائیست

لافست جگر شکافِ شیران — تیغست گلوبُرِ دلیران

لافی که ز آدمم ببرهان — وآنگه انا ربی ایتِ نادان

آنگو شجره ز آدم آرد — در بیتِ انا نسب نه ارزد

خودبین چه بُوی بر نک و ناموس — کآخر نه خجل شوی چو طاؤس

مثل طوطی که نهندش آئینه پیش — غافل شود از نمایش خویش

مثل چون گم کند از خود آشنائی — یابد شرفِ سخن سرائی

بیان کردن ملک الوزرا دقیقه گیری و خورده شناسی سلطان را

شاهنشهِ ما ثنا سخن پذیرست — اما بسخن دقیقه گیرست

اول مترفش

اول مترفش ثنا پذیرست — آمد در جش دقیقه گیرست

آن خطبه که او بست او نگارد — هر نو قدمی قدش ندارد

آن شعر به که او بست او چکاند — هر حوصله قدرِ او نداند

صنعوی تو و شاه جامع علم — طفلی تو و شاه بالغ حلم

یا دیده بساطِ شاه بهرامسر — پی گم کن و پایگاه بشناس

حجابِ غیور کردِ درگاه — توبار طلب نعوذ بالله

دیدی دُر گنج را نهفته — آگه مکن ازدهای خفته

حجاب زبان برند زنهار — این لاف مزن زبان نگهدار

طفلی ببر معلمان باش — چون طفلان مُهر بر دهان باش

خاصه که زبان سبک گزنده ست — در جس دهان ازان فگنده ست

فی بر تو زند زمانه خنده — در کاهِ شه و سبکِ گزنده

تیغ بهست زبان گزیده کار — زین تیغ کشیده سر نگهدار

این تیغیت را بقوتِ دین — بی غایه کن چو تیغ جوبین

در دوزخِ تن زبان زبانی ست — مفتاحِ بهشت بی زبانیست

ماهی بفلک مقیم ازان گشت — کاول که برادِ بی زبان گشت

مار از دَرِ خلد رانده زانست — کانیک دو زبانش در دهانست

بگذر ز زبان بکوش و رستی — در بندِ زبان بکوش و رستی

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Khqn, Afzal al-Dn Shirvn,ca. 1126-1198 or 9.

Title:
Tuhfat al-Irqayn

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23238

File Description:
Part 1

زین پای بسیج خانه کن باز — هم مولدِ خویش مستقر ساز
در مکتبِ علم تخته بر گیر — هم عشرِ نخست را ز سر گیر
تا کی عجمی بُدن همه روز — بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زادبوم کن رای — چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی

گفتم سفرِ دراز کردم — حاصل چه برم چو باز کردم
آخر چه برم گم از ره آورد — خاصه بدیارِ قحط پرورد
پرسند مجاورانِ کوئیم — گر خواجه چه یافتی چه گوئیم
شاید که برم برات حرمان — از خواجه بزرگ و صدرِ کیهان
بر چشمِ خرد نقاب بندم — پس بخل بر آفتاب بندم

جواب دادن خاقانی را ملک الوزرا و دادن انگشتری خود که اسم اعظم مهر سلیمان علی نبینا و علیه السلام نقش او بود

گفت از رهِ گدیه پای درکیر — هان خاتمِ من بنقد بپذیر
کامروز نگینِ خاتمِ ماست — این جامِ زمردین که ما راست
چون خاصِ تو گشت خاتمِ من — چون خاتمِ چشم شو همه تن
کآن بینی از آن نگینِ جاوید — گر گوهرِ جام دید جمشید
مندیش چو این ترا ست همراه — از غولِ ره و سمومِ جانکاه

کاسمای مهین بروتو شست — تریاقِ بهین دروشر شست
این مهر برغمِ دیو رجیم — میراثِ جم ست مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش — زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی اینچنین تنعم — بر خیر و ذخیره را مکن کم
جم هفت زمین بدین نگین داشت — تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس نشره هوش — وقفِ ابدیست بر تو مفروش
بر گوشهٔ او برغمِ اغیار — لا یوهب و لا یباع بنگار
رسم کاران راز جان گرانی — نی قدر آری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی از عراق بمورد جان شروان و خبر شدن بادشاه شروان را و طلب کردن انگشتری ازو

خرچو بمن سپرد خاتم — چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعاتِ شکرِ جودش — راندم صلوات بر وجودش
از خدمتِ آفتابِ انور — رجعت کردم چو سعدِ اکبر
چون کشتم مستقیم طالع — بر تافتم از عراق راجع
زاندم از حدِ کهستان — در دانِ شر سوادِ شروان
دیدی همه کس ز خاتمِ من — افسونِ تب و طلسمِ زادن
ای مهر شهر ستهر شدند — خاقانِ بزرگ را خبر شد

جواب دادنِ خاقانی مر بادشاه را

بسم الله

عنوان بالضم اول شتی

چون مدیحه فاتحه‌ام فرستادی — تهدید عذاب بهم دادی

تا گفته رضای من نزادی — چشید ستم نکوین مرا داد

گوهری که وجود راست قوت — محبوس عدم مدار هرگز

در دست تو آن نگین نشاید — خود خاتم آهنین بس آید

با خاتم جم چه عشق بازی — چون خاتم را ز سر برون نه

شاه و سپرم و مشتهم عیسی — بر آتش و لاشه خرقه پیشی

عنوان خجسته بر نبشم — بر دوکه دست تجنب دگر نهی

جوابِ شروان شاه در طلب خاتم

گفتم شه ما عدل پیشه است — این ظلم بر و نه نیست بایست

شاهان بشری عدل جویند — از شاه ستمدان نه نکویند

عدل از نه عهد جنی نمودی — این گنبد از کون نبودی

در خاک نه آب عدل بودی — گل گنبد آتش بن نکردی

عدل آورد از پس بسی جا — در علت طبع نیست پیدا

از عدل کشاده شد بغدا — خون رگ گل بدشت نیرزد

از عدل فتاده است پیوند — این طبقِ طبله و خانه

غلو کردن شروان شاه در طلب خاتم

گفت ار بشل بهاش خوانی — شهریت بهاد هم چه گوئی

ظهور وقایع و حوادث بسبب این خاتم

مادام که این نگینه نور — سید اشتی ز خویشتن دور

شد خود دم شکست می یافت — با موج خیال دست می یافت

دیو اطم بجاه سیم بود — غول هوسم ز راه می برد

عرصم همه قحطان همه خوان — آزم همه بر نگین همه آز

این کشتی صدر عمر شروان — وآن کشتی موج عمر شروان

من مانده همین مطرزانی — فی الجمله بهم نه هار پس جا

گر بودی از خیار نانی — بر خوان ضعفان مدیح خوانی

گاهی چو کودکان وقت هزینت
افغی خواری زنان شهوت

که پیش در کودکان سواری
چون افغی کشته غلک خواری

که پیش بساط چند معیوب
چون زر نثار در لگد کوب

که وقت صبوح چند بدنام
بذر رفته و باز داده چون جام

رسم ست که جام را طرب ساز
بستاند پر تهی دهد باز

آخر دم اگر شکسته گردد
زین رد و قبول رستگی کرد

تا بتوان جام جم نمودن
عار ست بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تفکر
رفتم بولایت تحیر

عقل آمد و گوش من بمالید
پس شد بدکان وحدتم برد

من کودن و او برید و قاصد
من اعمی و او دلیل و قاید

یکدست بدوش او نهادم
دستی بعصای شرع دادم

همراندم و می شدم بکوشش
دستی بعصا کرید و دوشش

آخر چو نمود دستیاری
برخاست طریق رستگاری

پیش آمد و پس بمیل یاری
بگشاد ز چشم آب باری

سیل کرد بدست چابکی زود
هر مجری کاب تیره را بود

هر هفت طبق چنان جلا یافت
گز هر طبق آسمان ضیا یافت

من چشم

من چشم فراکشادم از دور
پیرایه صبح دیدم از نور

دیدم نفحات صبح صادق
چون نکهت یار و آه عاشق

دیدم که سپیده بر فلک تافت
این خیمه طناب آتشین بافت

شد لخلخهٔ فلک دم صبح
شد حلقهٔ ماه خاتم صبح

بر بانگ خروس و کوس درگاه
شد خرق ملمع سحرگاه

من عزّ ابد فتوح کرده
با شاهد دل صبوح کرده

از یک صبح آن بمن رسیده
کآدم بچهل صباح دیده

در معنی اوراد سعادت مداومت بر نماز

چون بیرق صبح بر تر آمد
خضر نبی از درم در آمد

بگذارده فرض و کرده مجلس
در بیت حرام و بیت مقدس

سجاده بکعبه واکشیده
پنجاه چله بر آورده

گشته ز مرمتش قوی سر
دندانه بارهٔ سکندر

بر خاک سکندر آمده جم
تلقین نماز کرده با هم

صد ذره ره عشق در گرفته
یکسر سر نفس در گرفته

اندر برش از سر فضایل
هر جا رکتب شده حمایل

گرده ردای عالم الغیب
باز افکن خرقه و بن جیب

فضل الله بر طراز جامه
نور الله ریشهٔ عمامه

در دست عصای سبزکانی ‌ رکوه پر از آب زنده کانی

با اقرار از نیاز کرده ‌ در حضرت پای بار کرده

مردی ذکر الله اندرین راه ‌ وارسته ز آفت نسوالله

خوش خلق چو مشک چینی از حلم ‌ وش

آن شیبت و روی ارغوان روشن و تابان

افتاده هزار عکس دلجوی پیری ‌ بر شانه دست زآینه روی

چون فستق سبز جامه مادام ‌ انداخته پوست همچو بادام

می تافت ز نرگس برآتش ‌ بر نرگسهای سقف تابش

می یافت حیات جاودانه چشمه مبارک ‌ طاوسان غرابخانه ستاره‌ها

آورد هزار عید پیدا ‌ کآن نیم هلال کرد مکوپا

چون دید مرا چو غنچه بشکفت ‌ دو شیزه چو غنچه نکتها گفت

میراد بوقت هر خطا لی ‌ از نیم هلالش آفتابی

دیدم ز هلالش آستکاره ‌ بر صورت شصت سی ستاره

در معنی تفقد و ملاطفت کردن مهتر خضر علی نبینا و علیه السلام حاکما را

نزدیک من از سر ارادت ‌ بنشست بعادت عیادت

نالانی این تن نوان دید ‌ مجروح چی روح ناتوان دید

دست کرم نهاد بر سر ‌ کز رحم نوازدنا نجوا ند

در دو سر من سر زبانش ‌ بر داز دم در دسر نشانش

نطقش چو کلاب برزده سر ‌ کافور بهند عار ضش در

تا بفرد سرم چو بیدار دو ‌ بنشاند از ان کلاب و کافور

اخلاق و حدیث خوشگوارش ‌ بودند فواکه و چوارش

تفاح من این و کلشکر آن ‌ زین دو شده خوان من صفاها

بود این دل من ز غایت رنج ‌ دیوار شکسته زیر او گنج

او کرد بکمترین اشارت ‌ دیوار شکسته را عمارت

هر حرص مرا که طفل وش دید ‌ چون غنچه گل کلوش ببرید

هر کشتی آز من که در یافت ‌ همچون ورق شکوفه بشکافت

در ریخت بحلق من علی الرؤس ‌ صد مژد طاس پیر دی طوس

او سکه روی سیم سیمار ‌ بی پرده بمن نمود عمدا

من اطلق جبین و کرسی سر ‌ بر خاک نهاده پیش او در

میکردم با خود این مدارا ‌ تا پیشکش از چه سازم اورا

هم هاتف غیب دادم آواز ‌ کآن خاتم خواجه پیشکش ساز

برجستم و خاتم آوریدم ‌ بوسیدم و پیش او کشیدم

چون پیشکش بدان خطر دید ‌ حیران شد و تیز تیز در دید

گفت این بتو از کجا فتاد ‌ این معجز جم ترا که داد ست

گفتم بعراق داشتم سیر — با خواجه بزرگ خورد برخورد

زان پس که کرم پناهِ من بود — این خاتم جوز راهِ من بود

گفتا بشکسته کانِ بیقدر — تا نفشرد چنین دمد جهان صدر

پس خاتمِ دیگر از کفِ راد — بر خاتمِ من مزید نهاد

گفت این سوی دستِ چپ نگهدار — وآنرا سوی دستِ راست بگذار

کز قوتِ این دو مُهره الاست — قوتِ دو فرشته چپ و راست

او صحنِ دلم بگفت میرُفت — جانم بزبانِ شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علی نبینا و علیه السلام و سبیل مخاطبه

ای پیرِ پسافرانِ والا — وی خادمِ خانقاهِ بالا

ای حافظِ بر و بحرِ حکمت — وی خازنِ کوه و کوهِ عصمت

در دستکهِ تو طفلِ مردو — آن کرسی دارِ مجلسِ طور

با مشعلهٔ تو پسته زآفات — وآدی سپیرانِ راهِ ظلمات

بر کوههٔ قافِ محملِ تست — بنگاهِ خسان چه منزلِ تست

رنجه شدنِ ترا سببِ چیست — آخر غرضِ تو زین تعب چیست

گفتا غرضِ من آنجهانی ست — مقصودِ جزای جاودانی ست

مارا چه غرض کشاید از تو — در کیسهٔ ما چه آید الا تو

صد کنجِ روان قرینِ راهم — از تو چه قراضه قرض خواهم

مرد آنکه مجاهدان راهند — از صاعِ سلیمان رکوه خواهند

پیران سخن از غرض نرانند — آزاد ازان آز رانده اند

آزادان را همین فضل است — از آزادی دو حرفِ اول

حکایت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام

من دوش برای ذلهٔ خاص — بودم ز خواصِ خوانِ اخلاص

در دعوتِ اُنسِ هفت مردان — بر زاویه های کوهِ لبنان

اُلفت و رفاقت

اُلفت دو لتیان نشسته جمع — اُنسِ همه شاهدی و شمعی

حکایت کردنِ مهتر خضر علی نبینا و علیه السلام و کیفیت اصحاب جمع

آن شاهدِ خاص و شمعِ منفرد — قرب احد و جمالِ احمد

بخته جگران و خامِ پوستان — تریاقِ دهان و زهرِ نوشان

همسکین لقبان و مشکین انفاس — خالی ز خیالِ ناس و خناس

از باس و سپاسِ خلقِ رسته — وز شور و شرِ زمانه جسته

بر رسته و رسته از چه آز — بر جسته و جسته در که راز

صد غژ و بروم آزکرده — صد حج بمجاز راز کرده

در پا و سراب جیب و دامن — سیاره و ثابته دل و تن

طوبیٰ نفسان ز پاک بیخی — بر تن خشنِ هزار میخی

هر حرص که نو بدیده بخشش — چون جامه زده هزار نیخش

شش دانگ عیار آب و گل شان — دینار چهار دانگ دل شان

آهسته چو کوه زیر تر نده — تیپ لرزه بکوه در فکنده

در وجد زبحر موج زن تر — بحر از پی شان سجاده بر سر

اندر قفس وجود هر کس — چون زاغ کز پسته چار گرسن

چون کوس شکم تهی و گه خیز — هر صبح دعای ناله آمیز

نا داده بکار فضله آور — دیگ معده بکاسه سر

طباخ محققان چو خورشید — اما همه روزه داده جاوید

چون خورشید آسمان پرنده — خود دی پر خلق و نا خورنده

فی چون آتش که هر کجا تافت — انگاه پرد که خود غذا یافت

ذکر شعر خاقانی دران جمع

زان طایفه شب روی چو شعری — بر کفت زکفته تو شعری

کآتش بکروه در بهیزد — زلزال بکوه در بهیزد

این از رهِ وجد جان همی باخت — وآن از سر حال سر بینداخت

این از رقِ چرخ چاک میزد — وآن چرخ سحر بخاک میزد

هر یک بسماعِ شعرت ازآه — مجروح کنان آفتاب مرقع ماه

من خاک زده عمامه در حال — انداخته طیلسان بقوال

گفتم که کجاست این سخندان — گفتند بعرصه کاه شروان

خاقانی مدح خوانش خواند — مدحت گر خاندانش دانند

گفتند بجمع کاین چنین کس — غبن ست اسیر عالم خس

گر آنکه چنین بود حدیثش — چه شاید عالم خبیثش

ای لطف ازل تو حافظش باش — وی خضر بر و تو واعظش باش

من بهر رضای جمع آن سور — نزد تو رسیدم از رهِ دور

وصیت کردن مهتر خضر علی نبینا و علیه السلام بر سبیل موعظت

اکنون دل و سمع یار کردان — آن گوش که دوست چاکر دان

از شه رهِ گوش هر زمانی — بر حافظه می سپار کانی

کاین هر کلمه هزار کانست — بر چین که نثارِ فرقِ جانست

امروز نثار چین همی باش — فردا همه را نثار می باش

کآنجا که شهان نهند بارت — نگزیرد از نچنین نثارت

تا از پی شاهدِ نهانی — گو انکله کرکنی تو عانی

این خورد و شان پرده فکر — پیرند و جوان و حامل و بکر

یک یک بدوان بجمله گوش — یک یک بنشان بجمله هوش

کاین عرس خوبرس خوبنشناس — از ره کبری دیو بهراس

بسپید بعشق پای بوسان — جان روی نمای این عروسان

خاقانی مدح خوانش خواند — مدحت گر خاندانش دانند

گفتند بجمع کاین چنین کس — غبن ست اسیر عالم خس

گر آنکه چنین بود حدیثش — چه شاید عالم خبیثش

ای لطف ازل تو حافظش باش — وی خضر بر و تو واعظش باش

من بهر رضای جمع آن سور — نزد تو رسیدم از رهِ دور

وصیت کردن مهتر خضر علی نبینا و علیه السلام بر سبیل موعظت

اکنون دل و سمع یار کردان — آن گوش که دوست چاکر دان

از شه رهِ گوش هر زمانی — بر حافظه می سپار کانی

کاین هر کلمه هزار کانست — بر چین که نثارِ فرقِ جانست

امروز نثار چین همی باش — فردا همه را نثار می باش

کآنجا که شهان نهند بارت — نگزیرد از نچنین نثارت

تا از پی شاهدِ نهانی — گو انکله کرکنی تو عانی

این خورد و شان پرده فکر — پیرند و جوان و حامل و بکر

یک یک بدوان بجمله گوش — یک یک بنشان بجمله هوش

کاین عرس خوبرس خوبنشناس — از ره کبری دیو بهراس

بسپید بعشق پای بوسان — جان روی نمای این عروسان

کابام نصیحت کردن

سر حلقهٔ هر مواعظ این ست
کایام مدان که انگبین ست

در سایهٔ این دو رنگ بنشین
هم رهئی این نهنگ مگزین

هر غریب برنگ و بوی ایام
کلگونهٔ صبح و غالیهٔ شام

بر مرد سلاح حرب زیباست
کلغونه و غالیه زنانه راست

جانت شب و روز در غریوست
کاین زنگی و آن پلید دیوست

طفلی تو که از سر دو رنگی
ترسانندت بدیو و زنگی

وای آنک دهد فلک نویدش
زین دو رصد پلید پلیدش

زان این رصدان مقیم راهند
گز قافلهٔ باج عمر خواهند

نتوان بر موز حق رسیدن
زین نقش پلید پلید دیدن

کآنها که درین پلیه پلیدند
نی کرم قرند و نی کرم بید

یکروز شمرز دور عالم
این هفت هزار سال آدم

این روز نه روز دلفروزست
فرزانه کش و یگانه سوزست

چون مویک زنگیان گم از پیچ
تو تاه و سیاه و پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی از مهتر خضر علی نبینا و علیه السلام مشتمل بر دلایل عقلیات

چون کرد دلم بوعظها گرم
دل رنگرزی شد از سر شرم

نارنجی و ناری از سر دست
بر چهرهٔ من نقابها بست

پس شرم ز پیش بر گرفتم
جستم ره دخل در گرفتم

گفتم خبری ده ای ملک پی
کاین شب و فراز را فتا کی

جانها که جواهر قدیمند
در عرصهٔ کبریا مقیمند

زآنسو تر پل شدن توانند
یاد ر پل آتشین بمانند

این عقل و روان که نور نابند
از هفت رصد جواز یابند

رسته شود این دو خور تصویر
از ششدر شش جهت تو ان رست

از چار زبانی زبون کیسر
از پنجهٔ پنج حس توان جست

این رقعهٔ پست نیلگون چیست
وین چتر بلند بیستون چیست

این دایره کی نشیند از پای
وین نقطه چگونه خیزد از جای

زآنسو تر خط هاپتوا چیست
ساکن بسواد آن مکان کیست

چون زین سوی خط سکون و ماویست
گز آنسوی خط بود عجب نیست

زآنسوی رحم چهار مادر
بهر چه نزاید این سه گوهر

چون شاید عالم سپنجی
این نیمه جماد و آن دگر حی

جواب دادن خضر علی نبینا و علیه السلام و منع کردن از لجاج کلام و منطق بی بقا

هر نقد کزین عیار میرفت
صراف درون او نبد رفت

پس گفت که این چه دیو بوئیست
گز پردهٔ کج رهت نمودست

هیهات هنوز بندت اینهاست
چون نو قدمان مقامت اینجاست

رو کاین نه سوال عارفانست
این خار رهِ مخالفانست

کابین

تعطیل نهال این سوال است | بدعت ثمرات این نهال است
از شیوهٔ دین حدیث رانی | پس جوهر جان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن | فی فلسفه بل سفه نمودن
یا از سر این حدیث درنه | فلسی ز هزار فلسفی به
با نص و حدیث و نظم قرآن | بوئی ارزد حدیث یونان
هان پسنک تو شرع زود دون | دل را ز فلاخن فلاطون
در حکمت دین بدار رجا را | حکمت حکم است تو سنها را
قرآن گنجست و تو سخن سنج | هین قربان لجام کژ در سر گنج
بر گنج بسی کنند قربان | قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو با حمد اقتدا کرد | فی بر سر گنج جان فدا کرد
کلکونه نمود خون عثمان | بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس | کلکونه قد پسیان سر دین
علمی که ز ذوق شرع خالی ست | حالی سبب سیاه حالی ست
این خال سیاه زاهل ایمان | چون خال سپید در ایهان
خواهی طیران بطور سینا | بر پست مکن به پور سینا
دل در سخن محمدی بند | ای پور علی ز بو علی چند
چون دیده راه بین نداری | قاید قرشی به از بخاری

بدعت ثمرات این نهال است
پس جوهر جان قدیم خوانی
فی فلسفه بل سفه نمودن
فلسی ز هزار فلسفی به
بوئی ارزد حدیث یونان
دل را ز فلاخن فلاطون
حکمت حکم است تو سنها را
هین قربان لجام کژ در سر گنج
قربان شو پیش گنج قرآن
فی بر سر گنج جان فدا کرد
بر روی مخدرات قرآن
کلکونه قد پسیان سر دین
حالی سبب سیاه حالی ست
چون خال سپید در ایهان
بر پست مکن به پور سینا
ای پور علی ز بو علی چند
قاید قرشی به از بخاری

تهر محل محققان را | مخراق زن این مخرقان را
بردار کش از برای دین را | نقابان پسرای دین را
یک روی بکعبه هدی آر | شش روی مباش کعبتین وار
مبذیر درین کهن خرابات | از نو قدمان دم خرافات
موهوم کلام شان نه مفهوم | خالی همه همچو نقش موهوم
موهوم بود نهشته بر جای | موهوم هم از سر و هم از پای
چون گنبده حباب پیچ | شکلش بکمال و معنیش هیچ
رنگین ز دو روئی بن و سر | چون صورت بوسه در تنی
حالی خوش و هیچ حاصلش فی | اقلیدس سرای دین بدست آر
از اقوال مجوفت چه آید | از اشکال مزخرفت چه زاید
اقوالش بعندلیب بگذار | اشکال بعنکبوت بسپار
از عندلیب سینه عنکبوت ز چیست | از قوت حرام بایدش زیست
از من کلمات شرع وا پرس | از رمز و بیان انبیا پرس
در پیشتر و ان شرع کن درس | از پیش نهاد کمرهان ترس
مرد این هوی دار ضرب تا زند | طفلان دو رم از سفال سازند
مندیش چو دین کنی تقبل | زین نیلی بحر و آتشین پل

در کشتی شرع چون نشستی ‌ زین هفت جزیره باز رستی

از عالم خاک بر گذر پاک ‌ گو خاک بفرق عالم خاک

طفلی که طرب ز خاک سازی ‌ رندی که درم بخاک بازی

چرخ ست کمان گروهه کردار ‌ کل مهره اندرو گرفتار

بر مهره کل مساز بسنده ‌ کاندا ختنی ست مهره کل

آنها که جهان قدیم خوانند ‌ زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا و حجابها که در میانست

چون کرم قدرت بباغ دینی ‌ پرهست ولی پر بدنی نی

آن پر که بکرم پر بر آید ‌ پرواز بلندرا نشاید

هر گه که بکرم پر بر آید ‌ میدان که زمان او سر آید

چون تیر ز پر عاریت بس ‌ زین چار پر چهار کرکس

چون نمرودی به پشه پابند ‌ پرواز به پر کرکسان چند

چون کرکسی و چو جیفه لاشی ‌ آهنگ بسوی کوشت تا کی

چون کرکس طامعی ازان بود ‌ تیر تو خطا چو تیر نمرود

چون نمرودت فریفت گردون ‌ از تیر طمع به تهمت خون

همدرین معنی گوید

افسرده جهان پیر هین خیز ‌ از بهر که این عجوز بگریز

بالفتح زن پیر ۱۲

پیوند فسرده چون گزینی ‌ در بند عجوزه چون نشینی

دی ماده فناست پند پذیر ‌ چون بلبل و نخل کوشه گیر

دم بسته قدم شکسته بیمان ‌ چون بلبل و نخل در زمستان

کاندر همه دی بباغ و کهسار ‌ بلبل کنکست و نخل بیکار

کاشانه دولت تو دامان ‌ خلوتکه خاص تو گریبان

میسار ز سینه تا بخانه ‌ میکن ز جگر شرابخانه

از تف دل آتشی برافروز ‌ شهوات برو چو هیمه میسوز

چون بر کنی آتشی چنین کرم ‌ خورشید فسرده کرد دازشرم

پس صید کند بمفرش تو ‌ تا کرم شود با آتش تو

بیند بدان قدر که نیروست ‌ این چار دریچه کز برون سوست

تا بو که سه غرفه که بالاست ‌ از حجره دست چپ کنی راست

بلکه بود بین سبیل می باش ‌ تخمی بزمین صدق می پاش

تا دیده ز ظلم در کشتن ‌ خورشید مراد بازگشتن

تا وصل ربیع جان رسیدن ‌ بر کلبن عمر گل دمیدن

کانها که دل بهار دارند ‌ دیباه بدین صفت گذارند

گر غم ترا ز عالم دون ‌ دونی دو سه بر کشید گردون

گویی هست این کبود دوش را ‌ این باطل کوش و کینه کش را

در خط چه شوی چو پست رایان
زین خط و طلسم نا سزایان

گر بر حسد چنار چالاک
بید انگبری بر آید از خاک

آنها که بعقل کار دانند
بید انگبر از چنار دانند

این سال بقا بصد رسانند
وآن بیش ز چار مه نمانند

ای بافته تاج بی نیازان
بپذیر کلاه سر فرازان

در دزد سر از کلاه هر کس
این بی کلهی کلاه تو بس

وآنرا که کلاه بی کلاهی ست
بر هر دو جهانش بادشاهی ست

وآنش که بسر کلاه جاهی ست
فردانش کلاه بی کلاهی ست

تا کی زسجود بر در غیر
چند از انا خیر یکدو لا خیر

خاکی صفتی خلیفه مانند
بر آتشیان سلام نا چند

اینها همه مردِ لات و لوتند
با دجبروت در بروت اند

در میکده قبلهٔ مهین شان
صد بر که سر که در جبین شان

بر جای پیمبران نشسته
ثاموس پیمبران شکسته

از خیر کسان نوا گرفته
اوقاف بغصب و اگزفته

یکسر دو زبان چو مار پیسه
یکچشم و دو رو چو بادریسه

چون مرغ کشاده پر ولی بوم
چون بوم بزرگ سروِ لی شوم

در دولت و دین چو بوم و وطاس
یکسر سر و پای زشت و منحوس

ای شاه طغانِ کشور دل
طمع از یمک و نیال بگسل

محمود نماند نطق در بند
از مدحت سو منات چند

بر در که هر چه سیس بالی
چون کوپس منال بی منالی

میهمانِ زمانه را بهر سان
کلکونه و موی محاریت دان

هر دو به بر خرد گم از هیچ
این یکسر رنگ و آن دگر هیچ

رفت آنکه درین سرای مجبور
جم سلطان بود و دیو مزدور

امروز بمقتضای دوران
جم مزدور است و دیو سلطان

مزدوری دیو آخر کار
جز ویل سقر چه آورد بار

هر کو در سفلگان مقربیت
از آتش دوزخ آنچه یابیت

هر کس که حریف عنکبوتیست
ماواکهش اوهن البیوتیست

هر کو سوی جام ناکسان تافت
خالی شده جام کم زکم یافت

ابا شد به بر کسان دو عالم
چون جرعهٔ ناکسان کم از کم

هر کس که بمنزل طمع راند
در منع و عطای خلق درماند

چون مشک سقاش شناس
کاول دق دارد آخر آماس

زان میوه سفرهٔ خسان چند
کف کفچهٔ دیگ ناپسان چند

چون سبک در هر کرست نجابت
زان چون دم سگ کجست رایت

این طاعلان نه اهل کارند
سگسار و سزای سنگسارند

به دان ز نهاد مختصر شان — طوق دم سمک ز تاج سر شان
در راه خدای شوق آسان — از خدمت ناخدای ترسان
بر چشمهٔ شیر و می فرود آی — چون شیر بفرصت دوم پای
اینک آب طهور قلزم — از خاک بجنس بگذریم

مقالهٔ دویم در تمسک نمودن حبل المتین یعنی بسنت سنیه

خاقانی از آستان اشرار — در خز به پناه کاه مختار
خاقانی ازین سرای تزویر — بگریز و رکاب مصطفی گیر
پی در ره دولت ابد نه — سر بر خط احمد و احد نه
از احمد تا احد بسی نیست — میمی بمیان حجاب معنی نیست
این میم چو از میانه برخاست — احمد بصفت احد بود راست
از بولهبان وقت بگریز — در فقر اک محمد آویز
دست آویزی که امن عقبی ست — جز فقر اک محمدی نیست
لب مرکهٔ قاف را بسندد — گر میم محمدی نبندد
لب موضع میم نامش افتاد — حق سی و دو دانه کوبرش داد
لب رنجه شود بمیم نامش — زان تحفه جان رسد بدامش
از حرمت آنکه میم واسط ست — لب دایره سخن گذار یست
لب کیست که این حدیث راند — خود خط جهان بمیم ماند

در روضه

در نزاع فطرت جهاندار خلقت آدم علیه السلام با ارشاد

احمد پسین آدم ست شاید — میوه ز پس شکوفه آید
این سورهٔ خود و آیت جد — بخشش آب و جد اوست امجد
آب کیست خلیل و جد که آدم — او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمد ست ظاهر — سوره پس امجد آید آخر

در ذکر معراج نبوی صلی الله علیه وسلم

مهد ان ازل ندیده باری — بر پشت فلک چنین سواری
بر قبهٔ قبهٔ فلک رفت — تا قلهٔ قبلهٔ ملک رفت
بر شد بدمی ازین حبابه — آنسوی فلک هزار ساله
آنشب که سپهر ش آفرین کرد — احسنت زمانش هم زمین کرد

در وصف براق و بیان معراج

در زیر نشیمن مرکبی روان تن — گویا و خموش و رام و توسن
گره نده فحل آسمان را — فحلی شده روضهٔ جنان را
در مرتع قدسیان چریده — در مربط سدره آرمیده
ریش از آدم بکاخ رضوان — افکنده هزار سال دندان
پر داده و بر نهاده داغش — رایض بریاض هشت باغش
خوانده حوض طهور آب جوردش — برخاک جنان مراغه کرده

در صفت معراج

احمد بخلقین براق میمون — زین دار الحزن راند بیرون

زاغلیم حدوث بر کرفته — راه ملکوت در کرفته

پی برده دران منازل نور — تا معتکفانِ بیت معمور

آموخته عصمت انبیا را — آمیخته شربت اصفیا را

بلد استه هفت شش در تنک — زندانِ سه بعد و صحن دو رنک

هفتم رصدش جواز داده — پا از سرِ سپر ده بر نهاده

شب راه نبوردِ سیم رفته — زی مقصدِ جان بچیم رفته

پیش آمده عرش نور رهان خواه — نقدِ دو جهانش داده در راه

از وادی قدس سر کشیده — در کعبهٔ بی جهت رسیده

درکاهِ قدم به دیده دیده — لبّیک بلوس سر کشیده

رویت شده هدیه نزولش — طغرا شده امین الرّسولش

بشنید نود هزار اشارت — لا اُحصی زانده در عبارت

از شبانی منصف اندران شب — صد نقطفی در کشیده تالب

بازانده در جهانِ لاماس — جرعه بصحابه داده ران کاس

اورد قرعشق و چار یارش — یک بود وده و صد و هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید — کاعداد یقین چهار باید

نابوده برای دلخوشی جان — بر آخر خشکِ آخشیجان

جای و علفش ز زین کهن فرش — از خوشهٔ چرخ و کوشهٔ عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور — هم پرکمش کلالهٔ حور

پیشانی و ناصیه فراهم — جوی می و جوی شیر باهم

جنّی حرکات و آدمی روی — ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلفِ بتان دُمش کره ور — چون خوی مهان دمش معطر

چون پشتِ چمن بهار پیرا — در برقع جُل شکوفه آسا

لطف قدمش ز نور ریساده — دستار چه پسته طوق دا ده

بر آب زده ملک صفیرش — ایام نبوده سخره کیرش

رخشی چو درخشش تیز و رخشان — لابل چو درفش خورد افشان

داده لقبش دران منازل — مضمارِ ضمیر دلدل دل

تر تیرِ اثیر در رمیده — تر شیرِ سپهر سر کشیده

نی ترس که در ره افکند سم — نی سپهم که راه را کند کم

از غرّش و غرّه اش همه راه — پیدا شده صور و تو بر یاکاه

بر پشتِ چنین فلک نهادی — بنشسته چنان ملک نژادی

گفتی که سوار شد علی الحال — بر نفس شریف عقل فعّال

دین گفت که دور باد یارب — چشم بد ازین سوار دورم کتب

هر چار چهار رکنِ تمکین — بل چار حدود کعبهٔ دین

گر زان شرفی که مصطفی داشت — معراج بحضرتِ خدا داشت

خاقانی را هم از شبِ داج — در حضرتِ مصطفی ست المعراج

گر زین سخنانِ سحر کردار — حسّانِ عرب شدی خبردار

بانگش زندی ز عالمِ پاک — یا حسّانَ العجم فدیناک

مقالهٔ ثالث در وصف بلاد العراق و الهند و مخاطب الشمس بودن او

ای عیسی ره‌نشینِ جهانرا — همخانهٔ عیسی آسمان را

ای نامزدِ صلیبِ اکبر — یعنی خطِ استوا و محور

بر کُلِّ وجودِ کلّهٔ سور — بر قبّهٔ چرخ قبّهٔ نور

مانی بعرابیانِ اشقر — نیزه بکف و برهنه پیکر

زان نیزهٔ آتشین نمائی — تا حلقهٔ آسمان ربائی

سهم تو کند ز چشمِ مردم — هم دزد نهان و هم عسس گم

دزد از تو ز ترسِ زان گریزد — تا نیزت خونِ او نریزد

با آنک برهنگی گزینی — زر بفت دهی بهر که بینی

خود دزدان با تو چون ستیزند — دزدان ز برهنگان گریزند

نو محرمِ کعبهٔ بقائی — آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم کل یعنی دل

آن کعبه که از سکون معاقست — او را همه گرد جود طواقست

آن کعبت که خانه قدم بود — آنوقت که وقت در عدم بود

نی بوسه‌گهش امتغیلان — نی کرد درش سپاهِ پیلان

زائرانهش همه حلّهای دربا — بنشسته قریشیانِ سربازا

آن حی کزم بعالم طی — طی کرده حدیثِ حاتم طی

وادیش هزار سالهٔ راهست — لیک از رهِ عشق نیم گامست

ره چون کفِ دست و پای بالا — نی بیم سرونه ترسِ کالا

هم ریگِ روانِ او روانها — هم دود سمومش آسمانها

هم حوضِ طهورِ مصنعِ او — هم مدّ و حوضِ سرورِ متبعِ او

فارغ دلِ بختیانش در حال — از رنگِ مهار و رنگ خلخال

از فیضِ نخستِ زمزمِ او — وز غرّا اساسِ محکمِ او

رنگِ حجرش سوادِ دلها — خاکِ حرمش مرادِ دلها

خطهٔ ملکوت ناودانش — شهرستان ازل مکانش

بیمارانش درست خیزان — مسکینانش خزینه ریزان

روح از پیِ آبروی خود را — خلد از پیِ رنگ و بوی خود را

دهلیزِ آب ده مجاورانش — ارزن ده برجِ گوترانش

مانده همه سالکانش مادام — در سعی و وقوف و طوف و احرام

حله

چون دایره هر کجا روی صدر — هر روز ش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش — بیت الله اولین وجودش
اینک رهِ کعبهٔ شهنشاه — بوی نخت عشق و بختی راه
خاقانی ازین قدم که پستی — در کعبهٔ دل برو که رستی
هرگه که حدیثِ کعبه رانم — عشق آید و می مگذرانم
زین نام چو ترکنم دهانرا — جان بوسه زند سر زبانرا

بازآمدنِ خطابی که با آفتاب گوید

ای در دو وثاقِ هفت پرده — بر تو دو عروس سجده کرده
والفجر دلیل رفعت تست — والشمس طراز خلعت تست
گرچه متفرّدِ عظیمی — توحدثنی و سخن جز این نیست
رخ زردی اگرچه روحِ پاکی — زردی بنشانِ ترسناکی
فردان چارند و مملکت دو — بزدان و قرآن و کعبه و تو
هر چار مراد بخشِ جانها — دو محدِث و دو قدیم ازانها
هم کعبه و هم تو بی نظیرید — در شیب و فراز ناگزیرید
نی پشتِ فلک چو تو سریافت — نی نافِ زمین چنو گهر یافت
دانی که هوای کعبه دارم — جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه کدام قبلهٔ شرع — منسوب بوادیِ غیرِ ذی زرع
هیچ افتادت ای فتاده برا — گر سرِّ دلم شوی خبردار
از دهر خطِ امانم آری — پس کوش سوی دهانم آری
گر پرستیِ دل نمی توانم — کاوازِ تو بلند رانم
چون دریا جوش گم نمائی — چون ماهی گوش برکشائی
از من سخن دو در پذیری — شرحی که دهم بیاد گیری
چون آب ز بر کنی بیانم — تا آتشِ آبخوانت خوانم
دهست از سفرِ فلک بداری — یکره سفرِ زمین برآری

تحریص نمودنِ آفتاب بر سفر و محدث حرکتِ مسافر

گر تربیتِ این سفر اختیار گیرد — جاهِ تو یکی هزار گردد
یا سیرِ هزار در سفر شد — کآخر خانه سه گام پر شد
بیذق چو گذاشت هفت خانه — فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفتست — روح از سفرِ آسمان گرفتست
قطره ز سفر شود بگوهر — گوهر سفر شود دهاور

شرح فضیلت زمین و پاکیزگان او

خاصه سفری که بر زمین ست — کآن ون دارِ خلافه آمین ست
از حق نظرِ رضا زمین ست — پیرایهٔ اصفیا زمین ست

پرکار فلک چو واکشادند
اول نقطه زمین نهادند

گردون ز زمین جلال گیرد
خط هم ز نقط کمال گیرد

صفوت ز خواص خاکدانست
فضلنا خواص خاکیانست

آن صف که مقامران پاکند
درشد ز نزول تخته خاکند

خاکست امین مهر جو اهر
خاکست امیر هر عناصر

خاکست محل فیض یزدان
خاکست محل حمل قرآن

کعبه که زعرشیان سپه ساخت
از کرسی خاک تکیه گه ساخت

دل آئینه دو روی پاکست
آن آئینه را خلاف خاکست

روئی سوی آن سرای پاکی
روئی سوی این بساط خاکست

آبستن و بکر ذات خاکست
گهواره کائنات خاکست

این چرخ زدن که آسمانست
خاص از پی طوف خاکدانست

روغنکده ئیست چرخ وارکان
گردش چو خرخراس گردان

گردون ز قضا شبی بهایست
کا قبال رکاب مصطفایست

زآنوقت ز دست لطف پیوست
آثار نثار بر سرش هست

پس خاک شریفتر ز افلاک
کآرامش مصطفی ست خاک

این پیر زمانه چرخ گردان
هست آفت جان ز خاکدان

تو کسری عدلی ای ملک پی
چون پیر زنان ز چرخ تنکی

آنک نه فلک خراس نگرست
آشکده و دود هنگست

نادیده سوی دود گه پوی
مغ نیستی آتش از چه جوئی

یکره بحریم خاک پیوند
زین کبد آبگینه تا چند

خود روی نه مباش خودرای
آن به چو زمین زیر نهی پای

پا فرا زی کنی ز تسلیم
زین پای روی بگذرم اقلیم

پرده بست سبق بدولت خاک
چارم کشور ز هفتم افلاک

از کشورها چهار رمین به
زاعداد نه آن چهار رمین مه

خورشید که مالک زمین ست
دار الملکش چهار رمین ست

چارم کتب ست نص قرآن
چارم عرض ست کون انسان

بازآمدن بسر حدیث و تحریص کردن و عزیمت تبسوی عراق و ستایش آن بلاد و اصحاب و متفرقان او

طوبی لک گر کنی تجشم
زی روضه کشور چهارم

قبه قعده فلک جنیبه سازی
دو اسپه سوی عراق تازی

خرقه عراق بر مدارد
آن ناخنه کا برش تو دارد

آن ناخنه شبانگهی را
آبش همه آب زندگانی ست

خاکش همه خاک آنجهانی ست
جلاب لب تو آب پاکش

روز دهنک

روزن بطبخ و کو مایه که ازان
دخانیون آید ۱۲

نسخه

عبارت از عراق ست یعنی چهارم اقلیم

قعده

بالفتح اسپی که بر و سوار شوند و جنیبت اسپ کوتل کریوه کتل میرفته باشد یعنی بر اسپ ماه که در سرعت همتا ندارد و مثل زد عالم ست بر شتابی و فلک را اسپ جنیبت سازی و بسرعت تمام راه عراق پیش گیری ۱۲ الخ

بیت المعمور اشارت است بر آسمان چهارم و درخت طوبی بر درخت سدرة المنتهی و در تفسیر بیت المعمور و سدرة المنتهی بیان خواهد شد انشاء الله تعالی

از جمیع علل گوناگون

از ابران و اجسام مرکب

آن آب و هوا کند علاجت — ماذر زادی کند مزاجت

از علت آفتاب زردی — چون علت اصل پاک بگردی

آبش همه کوکب مذابست — سیاره مرکز ترابست

روحی ست فسرده جرم خاکش — زآن ثابته شد نهاد پاکش

شد خاک عراق چرخ اکبر — شد چرخ برین جهان اصغر

بیت المعمور دان بلادش — بیت المقدس شمر سوادش

معمور چه عرش ثانیش دان — مقدس چه جهان ثالثش دان

هم سبع شداد سبعی ازوی — هم ربع شداد ربعی ازوی

بینی رخ اختران ز تشویر — از قعر عراقیان عرق گیر

خانه که مسدسش بزاید — در هر سر از و مسدس آید

هر سحر حلال من که دانی — در کوش عراقیان کوالی

در هر قدم از دم ملایک — آوا شنوی که مرحبا یک

صفت لشکرگاه سلطان

ای پیشگاه عالم — لشکر گه بادشاه اعظم

لشکر کهش از پی نشانرا — اصطرلابی ست آسمان را

بینی چو قضا فراخ میدان — درگاه خدایگان ایران

بت اشتهٔ قحط کشور دین — کشور ده کافهٔ سلاطین

پیرایش کاب و آسمان خش — سلطان جهان ستان جهان بخش

پیشانی ملک یافت مقصود — از داغ محمد ابن محمود

ما اعظم حرمتک نوشته — بر کله زناج او فرشته

چون خوب سریرش از دل پاک — بنگاشته بخت آناخ مناک

پیرایش فلک المحیط خوانند — تختش بحل عرش دانند

آوازه شد اندرین کهن فرش — کالسلطان استوا علی العرش

سلطان عرش قوی نهاد شد دین — هین آیت کرسی ای فلک هین

طغرا کش سپهر صولت آمد — ابروی عروس دولت آمد

فرخ لقبش فرود طغرا — زیر ابروست چشم بینا

کز دون بهزار لب بخندید — کآن جرم هلال منخسف دید

یا سین صفت ست نام والاش — نون و القلم ست شکل طغراش

در هیچ کراسه دیده اند این — نون و القلم و رای یاسین

از نوک قلم بر افسر ماه — بنوشت که اعتصمت بالله

تا گرد ره درع آسمان زد — از توقیعش بساخت تعوید

خورشید دل آسمان گزینان — تعویذ نویس اوست سلطان

آورده بدست کوثر آمیغ — جنات بزیر سایهٔ تیغ

یعنی بدست خود که در فیض بخشی مثل کوثر ست جنات را زیر سایهٔ تیغ آورده که الجنة تحت ظلال السیوف واقع شده مطلب آنکه غازیست و با کفار همواره در پیکار مقاتله و محاربه بجهت ترویج دین محمدی صلی الله علیه وسلم و رضای سبحانه و تعالی

بنده جمیع
بانگسخن او و سعادت بخش جون
مشتریست و رخش او جون
آسمان عالمگیر پشت ۱۲ ع

گوسپش به پناهِ تیغِ بُرّان
شیر بیست که پوستِ گرگِ غران

حصرم دیدی کزو چکد مے
در معرکه بین پلارکِ وی

زان حصرم کاصلِ بادشائی ست
گشنیزِ سپهر کندنائی ست

تیغش سقرِ روزخ آن اعدا ست
طوبیٰ سقریِ که روضه سیماست

بحریست کفش که ماهیش تیغ
بر ماهیِ بحر کوهر آمیغ

در بحر بپیست ماهی آری
بر ماهیِ بحر چیست باری

صد چشمه گند بجو به تیر
کاسِ سرِ دشمنان چو کفگیر

تیرش همه ازدهای بابر
هر یک دو دهانه از دُم و سر

مانده به نهنک وقتِ هنکش
پیکانِ دو شاخه بر خدنگش

زان مقراضه بقدِ هر دون
ببرید قبای اطلس از خون

از نوکِ پسنان بر آن بدنها
دوزند ازان قبا کفنها

شپشش کند از سر تماشا
نخجیر بمرغزارِ مینا

دارد فرپشش بدین نشانه
پرچم دُم شیرِ آسمانی

رایش که اساسِ دین کند راست
چون نخلِ مهندس ست و بنّا

گرد از تفِ تیغ آب سانش
آهک ز دلِ مخالفانش

آری چو بکف شد آتش و آب
سازند ز سینک آهک ناب

میسازد بختِ کینه ورشان
زان آهک سرمه بصرِ شان

دشمن مار سپیل مادر آورد
آواز مخالفت بر آورد

آمد شبد هد بچوزغ تا ساز
وقت سنگرات یک دو آواز

بینی که چراغ جان سپارد
اندر خفقان فواق دارد

چون بیذقِ نطع پست بالا ست
هر بیذقِ کان ز حیلِ اعدا ست

گردست به تیغِ هندوی زاد
اقلیمِ عجم هدایت آباد

زان هندی شد عدو نگون سر
چون هشت بحرفِ هندسی در

تا هندی او ز جمعِ اشرار
گشته ست چو زنگی آدمی خوار

از بسکه ز شخصِ شتکان خورد
شد کرگسِ چرخ جیفه پرورد

زان روز هنوز هیضه دارد
کان خوردِ بدش نمی گوارد

تا چهره ملک شد بقم گون
فخانهٔ نیل کشت گردون

زان نیل نوشت دستِ رضوان
بر بازوی حور نامِ سلطان

از رایت و تیغش جهان شاد
بر طایرِ طالعش بقا باد

تا طالع او فلک نشین کشت
نحسینِ فلک عدم گزین کشت

تا طایرِ او همای سان شد
سعدینِ بصورت استخوان شد

صحرای فلک معسکرش باد
جبریل بقیبِ لشکرش باد

تا غمزهٔ چشمِ اختر انست
پیکانش بدشمنانِ بدرو ز

تا طرهٔ بامِ آسمانست
چون غمزهٔ دوست باد کین توز

فخانی

باد از سرِ خنجرِ کشیده
خاقانی را بمدحِ خوانی
جان کرده سبیلِ مدحِ سلطان
رانده خطِ لاَیُباع بر جان

اعدایش چو طره سر بریده
بیداست چو خوشه صد زبانی

در ستایشِ کوهِ الوند و همدان

چون یافتی اتصالِ درگاه
راهِ همدان بدیده پوئی
هجرت کنی از معسکرِ شاه
هذا البلدِ الامینش گوئی

خضرش مثالِ کعبه خوانی
آرُوندش بوقبیس دانی

گوهی حجرش جواهرِ پاک
تیغش بفراز برده خرگاه

میخ زمین و ستونِ افلاک
بیخش بنشیب کرده آهنگ

سیمرغ بدامنش فرودید
الوندِ مکان گرفته هریک

زآنسوی سماکِ سالها راه
زین سوی سمکِ هزار فرسنگ

کارِ همدان چه دست بالاست
الا بوجودِ او قوی نیست

پشتِ همدان که روی دنیی ست

در مدحِ همدان

شهری بینی بهشتِ مرزش
نعمت گشن و نزهت افزون

دهقانِ فلک بکشت ورزش
کاو کردون چو کاوِ کردون

آبش ز لطافت انگبین وار
پس ساخته خضر در حریمش

بادش ز نشاطِ زعفران بار
حلوای مزعفر از نعیمش

در بازارش برای ریزی
چرخست کمینه خاکبیزی

اجرام نگر شعاعِ ریزان
چون مشعلهای خاکبیزان

یاقوت و زبرجدست خاکش و خاراش
زآن سنبل هوا مفرح آساش

گر بزرگرش درِ منه کارد
خاکش همه زعفران برآرد

زانست که مرزِ دورِ داور
دُلگشکده ئیست شادی آور

هر روز ز چرخِ ره روانش
آیند هزار کاروانش

خود کُلِّ عراق مهدِ جانهاست
اما همدان عروسِ آنهاست

اکنافِ عراق باغِ دینی ست
اما همدان بهارِ معنی ست

چون در همدان مقر گرفتی
خط همه همدان ز سر گرفتی

هم طالعِ دین سعید بینی
هم شام و سحرِ دو عید بینی

در مدحِ علاء الدین

آئی بمواقفِ سعادات
جناتِ نجاتِ بخشِ سادات

آن شارعِ شرع و جادهٔ جود
آن سدره نمای سدرهٔ مخضود

آن اوجِ جلال و مرکزِ جاه
مضمارِ سپهر و مربطِ ماه

تخاسکه بنات کردون
زرّاد که سماکِ میمون

آن مقصد نیت اصفیا را — آن مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور — سلطان امم و خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت — دریای صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت — وان گوهر افسر فتوت
آن پاک سلالهٔ جلالت — وز صلب شجاعت و رسالت
ذاتش ز جهان مهین لطیفه — بهتر خلف از پسین خلیفه
قطبی ز سه آفتاب غرا — بوالقاسم و بوتراب و زهرا
دوران گر آسمان دادست — این قطب گر آفتاب زادست
گر معجزه نیست مادر آورد — قطبی که شنید آسمان کرد
این قطب گلید دین و داد است — بر مادر آسمان گشادست
بند در آسمان شد ازهم — شد چون شب قدر روز عالم
زان هر نفسی درین ممالک — نقدست تنزل الملایک

در صفت مجدالدین خلیل گوید

مجدالدین کآسمان گشایست — عکس کفش آفتاب زایست
دارد کفش از سخای جاوید — صد بچهٔ شیر خور چو خورشید
بر معجز آن کف دل افروز — شیر آلود است جامهٔ روز
زان شیر مزیده بد چو پیچا — یکروزه بود و گشت کویا

ور اکنون در دهش آید — شیر از کف اوش چست باید
چون نیست عجب ز صنع تقدیر — زانگشت خلیل زادن شیر
مجدالدین کو خلیل معنی است — گر شیر دهد کفش عجب نیست
شد خانکه صفا ضمیرش — زان کنبد پیر خوانده پیرش
زین پیش فرشتگی نهان بود — این خضر لباس دیوسان بود
تا مجدالدین بوعظ خواندش — از شیطانی اثر نماندش

ایضاً در صفت مجدالدین

پستید کوهیست کوه امکان — حضرت بحریست بحر احسان
گوهی وچه کوه علیا نوح — بحری وچه بحر مشرب روح
بحری ملکوت برگرانش — عالم چو جزیره در میانش
هر هفت چنان چو خانه بر وی — هر هفت بجا بر غرفه در وی
کاو و صدف فلک بدودر — این زاده ز عنبر آن ز گوهر
در بحر کشاده روی و سر بر — ماهی قلم نهنگ شمشیر
مردان و مهان در و شناور — ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی — در شست بنان زبان معنی
وآن پشت نهنگ از دهاخوار — همچون صدف و جبل گهردار
آورد ز موج بحر والا — گوهر بکف و حباب بالا

غواصان ناشده نکون سر — زان کف بکف آوریده کو آبر

کشتیِ طلب خطا نکرده — بر جودیِ جود باز خورده

این بحر شکارگاهِ دین باد — تا محشر بشر یقین باد

هر کشتی حاملِ یک اقلیم — از رخنه چو آفتاب بی بیم

کشتیِ فنا در و بیکبار — چون قوسِ قزح شده نگونسار

خاقانی را سحابِ خاطر — زان بحر کشیده فیضِ ظاهر

ابرار چه مجاهر تو اناست — مایه اش همه از ذکوةِ دنیاست

در مدح فرزندان ملک السادات فخر الدین وعماد الدین گوید

چون طلعتِ مشتری بدیدی — در خدمتِ شعریان رسیدی

بر ترز فلک نهی مکانش — وآن فخر و عمادِ شعریانش

از بر بِّ عمادِ دیا — وز فرقهٔ فخر یا فتی فر

آی طوافِ کعبهٔ عین — یعنی درِ زمرهٔ فر یقین

در ثنای ایمهٔ همدان بطریق اجمال گوید

بسته کمر آسمان بخدمت — در حلقهٔ حافظانِ امت

جمعی همه جامعانِ معنی — دلشان همه جامعانِ معنی

قومی همه سالکانِ عصمت — دلشان همه سالکانِ عصمت

آن صف که مدرسانِ دین اند — سایهٔ حق سایهٔ پیشش زمین اند

بی خانه سایسان روانیست — این خانه سایه سان که ذی سیست

از دانهٔ علم قوتِ هریک — لا علم لنا فنوتِ هریک

چون آدم خوانده علم اسما — ناکرده فراشش آدم آسا

هل من داعٍ زحق شنیده — مالا عین رأت بدیده

تا آبِ حیاتِ عشق خورده — برحرص نمازِ مژده کرده

افتاده زطبعِ شان طمع — هیچون بی عندلیب در جمع

ضربی زعلومِ حق دهاشان — چون جذرِ اصم عقیدهاشان

چون تیغ زبان کشیده بیتی — از خامیه زبانِ مار در بیت

زآن تیغ و قلم عروسِ اسرار — چون تیغ و قلم شده حلی دار

پیش و پسِ دین بکلکِ پرّان — گرده چو حروفِ کلکِ یکسان

این طایفه کانجم زمین اند — در سایهٔ آفتابِ دین اند

عینی همه را بزینت و زین — از منصبِ مفتی العراقین

در مدح ملک القضات مفتی العراقین کافی الدین احمد گوید

دارندهٔ دینِ احمد احمد — فخر و مِ جهانِ جهانِ مفرد

آن ناصحِ ناصرِ سلاطین — سلطانِ ایمهٔ کافی الدین

بر کافهٔ خلقِ امام کافی ست — فارونقِ فرقِ مدام کافی ست

تا بر سرِ خلق سروری یافت — فرق فرقِ افسرسری یافت

آن حاکمِ حق بر اهلِ عالم
بل حاکمِ اهلِ آسمان هم

خود ختم بر او ست جاودانی
منشورِ قضای آسمانی

گردند ملایک آفرینش
کای قاضیِ شهرِ آفرینش

او نایبِ حق سزد بدان سر
فرد ابقضای آن جهان در

نفسش بعمل مروض و مرضی ست
فتویش چو حکمِ حتم مقضی ست

الحق بحقی او ست در همه باب
تاج فرق و رئیسِ اصحاب

تا قاضیِ دین چنو رئیس ست
ادریس کمینه چاکر نویس ست

تا کلکش امینِ آسمان ست
امروز بر آسمان چنان ست

کانجم خطِ حرزهای شافی
نپذیرد بی سجلّ کافی

خود خطِ بقای آنجهانی
زو یافت سجلِّ جاودانی

خطهای ثوابِ اولیا هم
بی نقشِ سجلِّ او ست مبهم

زو باد خطوطِ دین سجل دار
تا طی شود آسمان سجل وار

تا زنده بدیوت صورت داد
اندر نزع ست جانِ بنیاد

معمارِ اساسِ انبیا اوست
حمّالِ امانتِ خدا اوست

شرعست اساسِ انبیائی
عدل ست امانتِ خدائی

کافی که ز عدلِ بی نظیر ست
با اینهمه خود دقیقه گیر ست

از صورتِ عدلِ ذاتِ او باد
عدلش مددِ حیاتِ او باد

لزم چو بکارگاه

لزهر چه بکارگاهِ دینی ست
از عدل در ازترعمر نیست

از بعدش امامِ فرق دانست
لزوی فرو قدرِ فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابو القاسم بن جعفر القزوینی گوید

مجد الدین ناصرِ شریعت
قدسی نفسی ملک طبیعت

بو القاسم بحرِ پر جواهر
بر بو الحکمان چو کوهِ قاهر

برگنده بنخامه دو شاخی
بیخ سفهای سپنک لاخی

محمود صفت بملک و فرمان
ویران کن سومنات و خرزان

قزوین زین پیش قدر ازان داشت
گاندر خود یک در از جنان داشت

تا مولدِ این امام گشتست
آن در که یکیش بود هشتست

خاکِ درش آسمان لقب یافت
وز هم لقبش جهان ادب یافت

در مدح مجد الدین ملک المشایخ ابو جعفر گوید

مجد الدین قدوة المشایخ
آن بحرِ طهور و طودِ شامخ

بو جعفر شحنهٔ هدایت
سلطانِ ولایت ولایت

چون جعفرِ صادق الکلام ست
صد جعفر بر نگش غلام ست

وعظش که حقایق ست مطلق
آتش سوزانه تشیست مطلق

وآن آتش تا کرفت آفاق
حرّاقهٔ چرخ گشت حرّاق

دین راز درش بلند نامی ست
وز حافظِ بو العلا تمامی ست

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Khqn, Afzal al-Dn Shirvn,ca. 1126-1198 or 9.

Title:
Tuhfat al-Irqayn

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23238

File Description:
Part 2